نخجلة الهمجرات

محمد تقی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی هدانا لمعرفته واکرمنا بمحمد صفوته وجعلنا من شیعة علی وعترته صلوات الله علیهم صلوة تکون خفیر النامن نقمته ووصلة الی جنته اما بعد بر ضمایر اولی البصایر هویدا است و ظاهر که صدور معجزات و ظهور کرامات و خوارق عادات از انبیا و اوصیا علیهم الآف التحیة والثنا دلیل ظاهر و برهان زاهر است که پروردگار حکیم خبیر حجج خود را بآن موید فرموده و انرا محک اعتبار و معیار افتراق بین النبیین والمتنبین و الائمة المهتدین والظلمة المتغلبین گردانیده لهذا بخاطر فاطر خطور کرده که بمفاد المیسور لایسقط بالمعسور برخی از معجزات سرور کائنات وائمه هدی علیهم التحیة والثنا درین رساله که موسوم است بنخبة المعجزات بعبارت فارسی ایراد نماید و مقید بحسن عبارات و موشح به بدایع استعارات نکرده اند تا همه خلق را ازآن بهره وافی بوده باشد و باعث مزید یقین مومنین و شیعه ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین گردد و چون آغاز و انجام این عجاله بمین توجه عالیجناب مشیر الدولة القاهره کهف الملة الزاهره الوزیر الاعظم والدستور المعظم امین السلطنة معتمد الدولة

جناب مستطاب وزیر الممالک نواب روشن الدوله منیر الملک مرزا محمد حسین خان بهادر
صولتجنگ دام اقباله و ضاعف اجلاله میسر گردید تحفه خدمت با رفعت آن اعلیحضرت
نمود امید از حضرت مجیب الدعوات آنست که مقبول طبع شریف گردد و ثواب این
اوراق عاید بروزگار فرخنده آثار گردد و ما توفیقی الا بالله و هو حسبی و نعم الوکیل

فصل اوّل در ذکر برخی از معجزات سرور انبیا علیه التحیة والثنا است

اکثر مفسرین آورده اند که آیه وافی هدایه اقتربت الساعة وانشق القمر وان یروا آیة یعرضوا و
یقولوا سحر مستمر وقتی نازل شد که قریش از آنحضرت معجزه طلب کردند حضرت اشاره
بماه کردند بقدرت حق تعالی دو نیم شد و در حدیث معتبر از امام بحق ناطق حضرت
جعفر صادق صلواة الله علیه منقول است که چهارده نفر از منافقان در عقبه خواستند
که آنحضرت را هلاک کنند در شب چهاردهم ذیحجه نزد آنحضرت آمدند و گفتند که اگر
ترا نزد حق تعالی قدری هست امر کن ماه را که بدو نیم شود جبرئیل امین بحکم رب العالمین
فرود آمد و گفت یا محمد صلی الله علیه و آله خداوند عالمیان ترا سلام میرساند
و میفرماید که من همه چیز را امر کردم که مطیع و منقاد تو بوده باشد پس آنحضرت سر مبارک
خود را بسوی آسمان بلند کرد و امر کرد ماه را که بدو نیم شود پس بدو نیم شد و آنحضرت
برای شکر خدا بسجده رفت و شیعیان ما بسجده رفتند چون سر برداشت گفتند یا محمد
امر کن ماه را که بحال خود بر گردد حضرت امر کرد بحال خود برگشت و درست شد
منافقان گفتند که ای محمد مسافران که از شام و یمن می آیند از ایشان میپرسیم
اگر در آن شب آنها دیده اند آنچه ما دیده ایم باور می کنیم والا خواهیم دانست که
جادو کرده پس حق تعالی آیة اقتربت الساعة را فرستاد و مرویست که چون

مسافران ایشان آمدند و پرسیدند همه گفتند که ما نیز ماه را در آن شب چنین دیده ام که بدو نیم شد
و باز بهم آمد و یکی از آنها گفت که بخدا سوگند دیدم کوه حرا در میان دو پاره ماه بود و بسند صحیح
روایت کرده است که ابوجهل گفت که این جادو است کسی را باید فرستاد که از اهل شهرهای
دیگر سوال باید کرد پس خبر آوردند که آنها نیز در آن شب ماه را چنین دیده اند پس کافران
گفتند این جادو نیست که در همه شهرها مستمر گردیده و از عائشه مرویست که روزی
آنحضرت علی بن ابیطالب را پی کاری فرستاد و چون علی برگشت حضرت در حجرهٔ من
بودند پس برخاستند و علی را استقبال کردند تا میان فضای خانه و دست در گردن
آنحضرت آوردند ناگاه دیدم ابری هر دو را فرا گرفت و از نظر من غائب شدند
و چون ابر برطرف شد دیدم که خوشهٔ انگور سفید در دست حضرت بود و تناول
میفرمودند و بعلی میدادند که بخورند گفتم یا رسول الله ص خود تناول میکنی و علی را میخورانی
و بمن نمیدهی فرمودند که این از میوه های بهشت است و در دنیا نمیخورد مگر پیغمبر و وصی
پیغمبر و محدثان خاصه و عامه بسندهای متعدده از حضرت صادق علیه السلام و
جابر انصاری و دیگران روایت کرده اند که چون حضرت رسول خدا ص در راه های
مکه راه میرفت بهر سنگ و درخت که میگذشت خم میشد و سجده میکرد برای آنحضرت
و میگفت السلام علیک یا رسول الله ص و بسندهای معتبره از حضرت صادق علیه السلام
منقول است که مردی نزد رسول خدا ص آمد و گفت بمن معجزه بنما و برابر آنحضرت دو
درخت بودند از یکدیگر جدا حضرت بآن درختها خطاب نمودند که یکجا جمع شوند
پس حرکت کردند و بیکدیگر چسپیدند پس حضرت فرمودند که از یکدیگر جدا شوند
جدا شدند و هر یک بجای خود برگشتند و آنمرد ایمان آورد و شهرآشوب روایت

کرده است که حضرت رسولخدا پشت داده بدرختی خشک در ساعت سبز شد و
میوه آورد و بسند صحیح چنین منقول است که اعرابی در بعضی از سفرها بخدمت
حضرت رسولخدا آمد حضرت فرمود میخواهی که ترا بخیر رهنمائی کنم گفت بلی حضرت
فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله اعرابی گفت آیا گواهی
داری فرمود که برو نزد این درخت و بگو که رسولخدا صلی الله علیه و آله ترا میطلبد پس
نزدیک درخت آمد و تبلیغ رسالت حضرت نمود درخت در حرکت در آمد و زمین
را بشکافت و بخدمت حضرت بشتافت تا به نزدیک آنحضرت ایستاد پس حضرت
فرمود گواهی بده بر حقیت من درخت در سخن در آمد و بر رسالت و حقیت آنحضرت
گواهی داد اعرابی گفت که بگو بجای خود برگردد حضرت فرمود برگرد پس برگشت
و بجای خود قرار گرفت پس اعرابی گفت که رخصت بده که من ترا سجده کنم حضرت
فرمود که سجده غیر از خدا روا نیست و اگر رخصت میدادم که کسی غیر از خدا را
سجده کند هر آینه امر میکردم که زنان شوهران خود را سجده کنند پس مسلمان شد
و دست حضرت بوسید و گفت رخصت فرما که من بقبیله خود بروم و ایشانرا باسلام
دعوت کنم اگر قبول کنند با خود بیاورم و الا خود بخدمت بشتابم پس مرخص شد
و بجانب قبیله خود رفت و از ابوذر منقول است که بکر و عامر در خدمت آنحضرت
آمدند و معجزه از آنحضرت طلبیدند حضرت سنگریزه در کف گرفت و همه با آواز
بلند تسبیح گفتند و ابن شهر آشوب روایت کرده که زنی از مشرکان که بزبان
خود حضرت رسولخدا را اذیت میداد روزی از پیش آنحضرت گذشت و طفل
یکماه بر دوش خود داشت چون به نزدیک آنحضرت رسید آن کودک بقدرت الهی

بسخن در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله محمد بن عبد الله مادرش بسیار متعجب شد حضرت فرمود
که ای پسر از کجا دانستی که منم رسول خدا محمد بن عبد الله آن طفل گفت اعلام کرد مرا پروردگار
عالمیان و روح الامین حضرت فرمود که روح الامین کیست کودک گفت جبرئیل که
اکنون بر بالای سر تو استاده است و بتو نظر میکند و از ابن شهر آشوب و غیر آن
منقول است که روزی حضرت رسول خدا نشسته بودند ناگاه اعرابی آمد و سوسماری
شکار کرده بود در آستین خود داشت پرسید که این کیست گفتند پیغمبر خدا است گفت
بلات و عزی سوگند میخورم که هیچکس را از تو دشمن تر نمیدارم و اگر نه آن بود که قوم
مرا عجول میگفتند هر آئینه ترا بزودی میکشتم حضرت فرمود ایمان بیاور اعرابی سوسمار
از آستین خود انداخت و گفت ایمان نمی آرم تا اینکه سوسمار ایمان بیاورد حضرت
بآن سوسمار خطاب نمود که ای سوسمار سوسمار بزبان فصیح جواب گفت لبیک
و سعدیک ای زینت اهل قیامت و کشاینده رو و دست و پای سفیدان بسوی بهشت
حضرت فرمود که کرا میپرستی گفت آنخدائیکه عرشش در آسمانست و عجائب او
در دریاست و بدایع او در صحراست و مید اللحمد در رحمها است و عقاب خود را در
آتش قرار داده است حضرت فرمود من کیستم گفت رسول پروردگار عالمیان
و خاتم پیغمبران رستگار است هر که ترا تصدیق کند و نا امید است هر که ترا تکذیب
کند اعرابی گفت دیگر حجتی ازین اضح نمیباشد و وقتیکه بنزد تو آمدم هیچکس را مانند
تو دشمن نمیداشتم اکنون ترا از جان خود و پدر و مادر خود دوست تر میدارم پس
شهادتین گفت و ایمان آورد بآنحضرت و بسوی بنی سلیم که قبیله او بودند برگشت
و ذریا و دانهزار نفر از آنقبیله بآن معجزه ایمان آوردند و خاصه و عامه بسندهای بسیار

از اسماء بنت عمیس و غیر او روایت کرده اند که روزی حضرت رسول حضرت امیر المؤمنین
صلوات الله علیه را برای کاری فرستاده بود و بعد از آنکه حضرت رسول خدا از نماز
عصر فارغ شدند حضرت امیر المؤمنین علیه السلم مراجعت فرمودند حضرت رسول
سر مبارک خود را بر دامن آنحضرت گذاشت و بخوابیدند در آنحال وحی بآنحضرت
نازل شد تا آنکه قریب شد که آفتاب غروب کند و بعد از آنکه وحی منقطع شد حضرت
فرمود یا علی نماز کرده گفت یا رسول الله نتوانستم سر مبارک را بر زمین گذارم پس
رسول خدا باین نحو دعا کردند خداوندا علی در طاعت تو و در طاعت رسول بود آفتاب را
برای او برگردان اسما گفت والله دیدم که آفتاب برگشت و بلند شد و بجائی رسید که
بر زمین تابید و وقت فضیلت عصر برگشت و حضرت نماز کرد پس باز آفتاب بیکدفعه
فرو رفت و مثل این معجزه از حضرت امیر المؤمنین بعد از وفات حضرت رسول خدا
نیز ظاهر شده انشاء الله العزیز در فصل دوم در احوال معجزات جناب حضرت امیر المؤمنین ع
علیه السلام خواهد آمد و باسناد معتبر از حضرت امام جعفر صادق ع منقول است که
آنحضرت بشخصی از اصحاب خود فرمودند که میخواهید که شما را خبر دهم که چگونه بود مسلمان
شدن سلمان و ابوذر آنشخص گفت که کیفیت اسلام سلمان را میدانم مرا خبر ده
بکیفیت اسلام ابوذر و خطا کرد که هر دو را از آنحضرت نه پرسید پس فرمودند بدرستیکه
ابوذر در بطن مره که محلیست در یک منزلی مکه معظمه گوسفندان خود را چرا میفرمود گرگی
از جانب راست متوجه گوسفندان او شد بعصای خود او را دور کرد پس از جانب چپ
متوجه او شد ابوذر عصا بر وی حواله نمود و گفت من گرگی از تو خبیث و بدتر ندیده ام
آن گرگ باعجاز حضرت رسالت پناهی بسخن آمد و گفت که والله اهل مکه از من بدترند

خداوند عالم بسوی ایشان پیغمبری فرستاده او را بدروغ نسبت میدهند و باو دشنام
و ناسزا میگویند ابوذر چون این سخن را شنید بزن خود گفت که توشه و مطهره و عصای مرا بیاور
پس آنها را برگرفت و بپای خود بجانب مکه روانه شد تا خبری که از گرگ شنیده است
معلوم نماید و طی مسافت نموده در ساعتی بسیار گرم داخل مکه شد و تعب بسیار کشیده بود
و تشنگی بر او غالب گردیده نزد چاه زمزم آمد و دلوی از آن آب برای خود کشید
چون نظر کرد دید که آن دلو پر از شیر است در دل او افتاد که این گواه آن خبر است که
گرگ مرا بآن خبر داده بود و این نیز از معجزات آن پیغمبر است پس بیاشامید و بکنار مسجد
آمد دید جماعتی از قریش برگرد یکدیگر نشسته اند نزد ایشان بنشست دید که ایشان ناسزا
بحضرت رسالت پناه میگویند بنحویکه گرگ او را خبر داده بود و پیوسته در این کار بودند
تا آخر روز ناگاه حضرت ابوطالب بیامد چون نظر ایشان بر او افتاد گفتند خاموش شوید
که عمویش آمد پس زبان از مذمت حضرت کوتاه کردند چون ابوطالب بیامد با او
مشغول سخن گفتن شدند تا آخر روز ابوذر گفت که چون ابوطالب از پیش آنها
برخاست من از پی او روان شدم رو بجانب من کرد گفت حاجت خود را بگو
گفتم بطلب پیغمبری آمده ام که در میان شما مبعوث شده است گفت با وچه کار داری
گفتم میخواهم که باو ایمان آورم و آنچه فرماید براستی او اقرار نمایم و خود را منقاد او
گردانم و آنچه فرماید او را اطاعت نمایم گفت البته چنین خواهی کرد گفتم بلی گفت فردا
اینوقت نزد من آئی که ترا باو رسانم من شب در مسجد بسر آوردم چون روز شد در
مجلس آن کفار نشستم و ایشان زبان بناسزا گشودند بر منوال روز گذشته و چون ابوطالب
بیامد زبان از آن اقوال ناشایسته برگرفتند و باو مشغول سخن شدند و چون از نزد ایشان

برخاست از پی او روان شدم باز سوال روز گذشته را اعاده فرمود و من همان
جواب گفتم و تاکید فرمود که البته آنچه میگوئی خواهی کرد گفتم بلی پس مرا با خود برد بخانه
که در آنجا حضرت حمزه بود برو سلام کردم و از حاجت من پرسید همان جواب گفتم
گفت گواهی میدهی که خدا یکی است و محمد فرستادهٔ اوست گفتم اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمداً رسول الله پس حمزه مرا با خود برد بخانه که حضرت جعفر طیار در آنجا
سلام کردم و نشستم و از مطلب من سوال کرد همان جواب گفتم و تکلیف شهادتین کرد
بر زبان راندم پس جعفر بردم را بخانه که حضرت امیرالمومنین ع در آنجا بودند و بعد از
سوال و امر شهادتین آنحضرت مرا بخانه بردند که حضرت رسالت پناه ص در آنجا
تشریف داشتند سلام عرض کردم و نشستم و از حاجت من سوال کردند و کلمه شهادت
تلقین فرمودند و چون شهادتین گفتم فرمودند که ای ابوذر بجانب وطن خود برو
تا رفتن تو پسر عمی از تو فوت شده خواهد بود که بغیر از تو وارثی نداشته باشد مال او بگیر
و نزد اهل و عیال خود باش تا امر نبوت ما ظاهر گردد آخر نزد ما بیا و چون ابوذر به وطن
خویش باز آمد پسر عمش فوت شده بود مال او را بتصرف در آورده انتظار نمود تا هنگامیکه
حضرت هجرت بمدینه فرمودند و امر اسلام رواج بگرفت و در مدینه بخدمت حضرت
مشرف شد حضرت امام جعفر صادق ع فرمود که این بود خبر مسلمان شدن ابوذر و خبر
اسلام سلمان را که شنیده آنشخص پشیمان شد از اظهار دانستن اسلام سلمان و استدعا
کرد که آنرا نیز نفرمایند حضرت نفرمودند و منقول است که ابوجهل علیه اللعنه سنگی
برگرفت و بطلب آنحضرت بیرون آمد و دید که در پشت دیواری آنحضرت ص نشسته اند
خواست که آن سنگ گرانرا بر روی آنحضرت بیندازد از دهشتش چسپید چندانکه تلاش کرد

نتوانست انداخت و جناب آخوند علیه الرحمه در کتاب مستطاب عین الحیوة آورده که ابوجهل از اعرابی
شتری خریده بود و زر او را نمیداد اعرابی به نزد قریش آمد و شکایت ابوجهل کرد ایشان از
باب تمسخر نشان آنحضرت باعرابی دادند و حضرت در نزد کعبه نماز میگذاردند گفتند
برو بگو که حق ترا از ابوجهل بگیرد چون اعرابی نزد آنحضرت آمد و طلب نصرت نمود و اعانت
خواست حضرت او را با خود بدر خانه ابوجهل برد و در را کوفت ابوجهل متغیر الاحوال
بیرون آمد و گفت که چه کار داری حضرت فرمود که حق اعرابی را بده گفت میدهم و در
همان ساعت حق اعرابی را تسلیم او کرد اعرابی نزد قریش آمد و گفت خدا تعالی شمارا
جزای خیر دهد که آنشخص حق مرا از و گرفت قریش با بوجهل گفتند حق اعرابی را که محمد گفته
دادی گفت بلی گفتند استهزا باعرابی میکردیم و میخواستیم که ترا به آزار محمد بداریم ابوجهل
گفت چون در را گشودم و گفت حق اعرابی را بده نظر کردم جانوری مهیبی از باب
شتر دیدم که دهان باز کرده رو بمن آورده میگوید بده و اگر میگفتم که نمیدهم مرا میکند از بین
دادم و ایضا در آن کتاب مسطور که حضرت قبل از بعثت در طفولیت حضرت ابوطالب بسفر
شام بردند در راه در حوالی دیر راهب فرود آمدند و بحیرا راهب علوم کتب آسمانی را
میدانست و کتب بسیار خوانده بود و در توریت و کتب دیگر خوانده بود که پیغمبر آخر الزمان
درین اوقات برین مکان عبور خواهد کرد چون این قافله را دید فرمود طعامی مهیا
کنید و اهل قافله را بضیافت طلبید و در میان ایشان هرچند انکه تفحص نمود کسی را نیافت
که موافق اوصافی باشد که در کتب خوانده بود گفت آیا بر سر بارهای شما دیگر کسی
از قوم شما مانده است که حاضر نشده باشد گفتند بلی طفل یتیمی هست که با ما نامده است
بحیرا نظر کرد و دید که حضرت خوابیده و ابر بر سر آنحضرت سایه کرده بحیرا گفت که آن طفل

یتیم را طلبند که او در یتیم است و مطلب من آن پیغمبر واجب التعظیم است چون حضرت
متوجه شدند بحیرا دید که ابر با آن آفتاب فلک نبوت حرکت میکند و سایه می افکند بیاید
و شرایط بندگی بتقدیم رسانید و بقریش گفت که این پیغمبر آخر الزمان است و از جانب
حق سبحانه و تعالی مبعوث خواهد شد و از احوال آنحضرت بسیار بیان کرد و بعد از آن
قریش از آنحضرت مهابت بسیار داشتند و زیاده تعظیم می نمودند و چون بمکه معظمه آمدند
و سایر قریش را خبر دادند باین سبب خدیجه بنت خویلد بتزویج آنحضرت رغبت نمود
و او بزرگ زنان قریش بود و اکابر قریش همه خواستگاری او نمودند ابا کرد و بشرف
مزاوجت آنحضرت مشرف شد و ایضا در آن کتاب مذکور است که در سفری ناقه
یکی از اصحاب گم شد او گفت اگر پیغمبر است میداند که شتر من در کجاست حضرت او را
طلبید و گفت ناقه تو در فلان موضع مهارش بدرختی بند شده است رفت و گرفت و ایضا
در آن کتاب مسطور است که قبل از هجرت علی بن ابیطالب را فرمودند که خدیجه را بگو
طعامی مهیا کند و فرمود که خویشان ما را از فرزندان عبد المطلب طلب کن حضرت
چهل نفر از خویشان را طلب نمود چون بیامدند فرمود که یا علی طعام بیاور حضرت آنقدر طعام
آوردند که سه نفر با آن سیر توانند شد با ایشان فرمود که بخورید و بسم الله بگوئید بسم الله نگفتند
حضرت خود بسم الله فرمود ایشان بخوردن مشغول شدند و همگی سیر شدند ابو جهل لعین
گفت محمد برای شما خوب سحر کرد و بطعام سه نفر چهل نفر را سیر گردانید سحری بالاتر
از این نمی باشد حضرت امیر فرمودند که بعد از چند روز دیگر فرمودند که ایشان را طلبیدم
و باز همان قدر طعام ایشان سیر کردید ایضا آخوند مجلسی علیه الرحمه در کتاب
حق الیقین آورده اند که معجزات بدن شریف آنحضرت بیست و چهار است اول

آنکه پیوسته نور از جبین نورانیش ساطع بود و چون ماه شعاع جبین مبین از معدن انوار
بر در و دیوار می تابید و گاه دست مبارک را بلند میکردند و انگشتان منورش مانند ده شمع
روشنی میداد دوم آنکه بوی خوش از آنحضرت ساطع بود چنانکه هر وقت از راهی میگذشتند
تا دو سه روز زیاده هر که از آن راه می گذشت میدانست که حضرت از آن راه رفته اند
از عطر و عرق آنحضرت جمع می کردند و آن بهترین عطرها بود و داخل عطرهای دیگر میکردند
دلو آبی نزد آنحضرت آوردند لختی آبی در دهن مبارک گرفتند و مضمضه کردند
و در دلو ریختند آن آب از مشک خوشبوتر شد سوم آنکه چون در آفتاب می ایستادند
یا راه می رفتند آنحضرت را سایه نبود چهارم آنکه هر که با آنحضرت راه میرفت هرچند
او بلندتر باشد حضرت بقدر سر و گردن از او بلندتر می نمودند پنجم آنکه پیوسته
ابر بر سر مبارک سایه می افکند و با آنحضرت راه میرفت ششم آنکه مرغی از بالای سر
مبارکش پرواز نمیکرد و جانوری مانند مگس و پشه و غیر آنها بر آنحضرت نمی نشست
هفتم آنکه از عقب میدیدند چنانکه از پیش رو میدیدند هشتم آنکه خواب و بیداری آنحضرت
یکسان بود و خواب قوای آنحضرت را معطل نمی کرد و سخن ملایکه را می شنیدند و دیگران
نمی شنیدند و ملائکه را میدیدند و دیگران نمیدیدند و هرچه در خاطرها می گذشت می دانستند
نهم آنکه هرگز بوی بد بمشام مبارک آنحضرت نمیرسید دهم آنکه آب دهان مبارک بهر چاه می افکندند در آن
برکت بهم میرسید و پرآب میشد و بر هر صاحب دردی که میمالیدند شفا می یافت و دست مبارک را بهر طعامی که
میرسانیدند در آن برکت بهم میرسید و از طعام قلیل جماعت کثیر سیر میشدند چنانکه از
بزغاله و یکصاع جو هفتصد فقرا را سیر گردانیدند یازدهم آنکه جمیع لغات را می فهمیدند
و بجمیع لغات سخن میگفتند دوازدهم آنکه در محاسن شریف هفده موی سفید بهم رسیده

بودند که مانند آفتاب میدرخشیدند سیزدهم آنکه مهر نبوت بر پشت مبارک نقش گرفته بود
و نور آن بر نور آفتاب زیادتی میکرد چهاردهم آنکه آب از میان انگشتان مبارکش
جاری شد بمرتبه‌ای که جماعت کثیر سیراب شدند پانزدهم آنکه باشاره انگشت مبارک
ماه را دو نیم کرد چنانکه مذکور شد شانزدهم آنکه سنگریزه در دست مبارک تسبیح می‌گفت
و مردمان می‌شنیدند هفدهم آنکه بر هر چارپای که سوار می‌شدند رهوار میشد و پیر نمی‌شد
هیجدهم آنکه ختنه کرده و ناف بریده و پاک از آلایش خون و غیر آن متولد شدند و در
وقت ولادت از پا بیرون آمدند نه از سر و چون بزمین آمدند بوی بهتر از بوی مشک
لایح گردید و جهانرا معطر گردانید پس رو بکعبه بسجده افتادند و چون سر از سجده برداشتند
دست بآسمان بلند کردند و اقرار کردند بوحدانیت خدای تعالی و رسالت خود پس نور
از آنحضرت ساطع گردید که مشرق و مغرب عالم را روشن کرد نوزدهم آنکه هرگز محتلم نشدند
و خوابی شیطانی ندیدند بیستم آنکه فضله که از آنحضرت جدا می‌شد بوی مشک از آن
می‌آمد و کسی آنرا نمی‌دید بلکه زمین مامور بود که آنرا فرو برد بیست و یکم آنکه در قوت
کسی با آنحضرت مقاومت نمیتوانست نمود بیست و دوم آنکه جمیع مخلوقات رعایت
حرمت آنحضرت میکردند و بر هر سنگ و درخت که میگذشتند خم می‌شد از برای تعظیم
و سلام میکرد و در طفولیت ملک گهوارهٔ آنحضرت می‌جنبانید بیست و سوم آنکه اگر
بر زمین نرم راه میرفت اثر پای مبارک نمی‌ماند و هرگاه بر سنگ سخت راه میرفتند
نشان پا می‌ماند بیست و چهارم آنکه حق تعالی از آنحضرت مهابتی در دلها افکنده
بود که با آن تواضع و شکستگی و شفقت و رحمت که داشت کسی بر روی مبارکش در
نظر نمیتوانست کرد و هر کافر و منافق که آنحضرت را میدید بر خود می‌لرزید و از را

دو ماه رعب آنحضرت در دلهای کافران اثر میکرد **فصل دوم** در ذکر بعضی از معجزات
سید الوصیین و یعسوب الدین و امام المتقین اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن
ابی طالب علیه الصلوة والسلم است باسانید مختلفه از ابن شهر آشوب منقول است که با
حضرت امیر المومنین از جنگ نهروان بر میگشتیم و چون بزمین بابل داخل شدیم وقت
نماز عصر داخل شد پس حضرت فرود آمد و لشکری فرود آمدند حضرت فرمودند ای گروه
مردم این زمین ملعون است و سه مرتبه اهل این زمین معذب شده اند و این اول زمینست
که عبادت بت درینجا شده است پیغمبر و وصی پیغمبر را جایز نیست که درین زمین نماز کنند
شما نماز کنید مردم بجانب راست و چپ راه میل کردند و متوجه نماز شدند و حضرت
امیر المومنین بر استر حضرت رسول صلی الله سوار شدند و روانه شدند من عرض کردم که و الله
من از پی امیر المومنین میروم و امروز نماز خود را تابع نماز او میگردانم و از عقب حضرت
میرفتم هنوز از جسر حله نگذشته بودیم که آفتاب غروب نمود مرا وسوسه ها در خاطر رسید
چون گذشتیم بمن فرمود که اذان بگو و خود متوجه وضو شدند و بعد از آن شخصی متکلم شدند
که من نفهمیدم و گمان من این بود که عبرانیست پس اقامت فرمودند پس نگاه کردم
والله بآفتاب که از میان دو کوه بیرون آمده و صدائی از آن ظاهر میشد باز رسید
بجائیکه وقت فضیلت نماز عصر بود و پس آنحضرت نماز عصر کردند و من اقتدا بآنحضرت
کردم چون از نماز فارغ شدیم آفتاب غروب کرد و ستارها ظاهر شدند پس حضرت
متوجه من شدند و فرمودند بمن که خدا تعالی میفرماید فسبح باسم ربک العظیم من خدا را
بنام عظیمش خواندم آفتاب را برای من برگردانید و صفار بسند معتبر از حارث اعور
روایت کرده است که روزی با حضرت امیر المومنین بمنزلی رسیدیم که آنرا

عا نقول میگویند در آنجا بدرخت خشکی رسیدیم که پوستهایش ریخته بود و ساقش مانده بود
حضرت دست بر آن درخت زد و فرمود که برگرد بحکم الهی در حال شاخهایش سبز
شد و میوه داد و میوه اش امرود بود و چون صبح آمدیم باز سبز بود و میوه اش در آن درخت بود
و از حضرت جعفر بن محمد با سانید بسیار منقول است که چون ابو بکر علیه ما علیه غصب خلافت
نمود حضرت امیر المومنین علیه السلام او را دید و حجتها را بر او تمام کرد و در آخر گفت که
میخواهی که رسول خدا در میان من و تو حکم باشد گفت چگونه آنحضرت حکم باشد حضرت
دست او را گرفتند و آوردند در مسجد قبا دید که حضرت رسول خدا در مسجد نشسته بود بابو
گفتند که برو و ترک کن ظلم حضرت امیر المومنین را و در روایت دیگر چنین فرمود که
که حق را بعلی تسلیم کن و متابعت او کن چون این را از زبان مبارک سرور کائنات شنید
ترسان برگشت و بعمر رسید حقیقت حال را باو گفت عمر گفت تو هنوز سحر بنی هاشم را
ندانسته و از حضرت امام جعفر صادق مروی است که چون حضرت امیر المومنین را
بمسجد آوردند از برای بیعت ابو بکر علیه ما علیه حضرت رو بقبر رسول خدا ایستاد و فرمودند یا ابن
ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلوننی ای برادر این قوم مرا ضعیف کردند و نزدیک
شد که بکشند پس دستی از قبر بلند شد بجانب ابو بکر که شناختند که دست حضرت است
و صدائی از قبر برآمد که شناختند که صدای حضرت است و این آیه را شنیدند اکفرت
بالذی خلقک من تراب ثم من نطفة ثم سواک رجلا آیا کافر شدی بانخدائیکه ترا خلق
کرد از خاک پس از نطفه آفرید پس ترا بحد رجولیت رسانید و مردی کرد و در حدیث
دیگر وارد شده است که چون دست ظاهر شد این آیه بر آن دست نوشته بود
و منقول است که در زمان حضرت امیر المومنین آب کوفه زیادتی کرد

اهل کوفه از غرق بترسیدند و نزد آنحضرت جزع و فزع کردند حضرت امیر بر اشتر رسول خدا
سوار شده از کوفه بیرون آمدند و مردم کوفه با آنحضرت بودند تا کنار نهر فرات پس از مرکب
فرود آمدند و وضو ساختند و تنها نماز گذاردند و مردم آنحضرت را میدیدند پس دعای چند
خواندند چنانکه مردم [illegible] چوبی بدست داشتند بر روی آب
زدند و گفتند کم شو باذن خدا تعالی تا پاره آب فرو رفت بر وجهیکه ماهیان نمودار
شدند از ته نهر و بسیاری از ماهیان بحری سلام کردند باین طریق که السلام علیک یا
امیر المؤمنین و چند صنف از ماهیان سخن نکردند جری و مارماهی مردم ازین تعجب کردند
و پرسیدند از علت سخن کردن بعضی و سکوت بعضی فرمودند خدا تعالی بسخن در آورد آنچه
پاک بود از ماهیان و ساکت کردانید آنچه را که حرام و نجس بود و بسند معتبر مرویست که
حضرت امیر المؤمنین چون بجانب صفین متوجه شدند و از فرات عبور کردند و نزدیک کوهی رسیدند
در صفین وقت نماز شام داخل شد حضرت از مردم دور شدند و وضو ساختند و اذان
گفتند چون از اذان فارغ شدند کوه شکافته شد و پیری بیرون آمد که موی سر و ریش
او سفید گردیده بود و بسخن آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله و
برکاته مرحبا بوصی رسول خاتم پیغمبران و قائد روسفیدان و دست و پا سفیدان
بهشت و فایز گردیده به ثواب صدیقان و بهترین اوصیا حضرت فرمود علیک السلام
ای برادر من شمعون بن حمون وصی عیسی بن مریم چه حال داری گفت الحمد لله
احوال بخیر است رحمت الهی بر تو باد منتظرم که عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام
تا فرود آید برای نصرت فرزندت و نمیدانم کسی را که در راه خدا زیاده از تو مبتلا کردیده
باشد و در قیامت کسی از تو ثوابش نیکوتر و مرتبه اش بلندتر نخواهد بود صبر کن ای

ای برادر تا آنکه خدا را ملاقات نمائی بدرستیکه دیده بود که دیدم جمعی را از بنی
اسرائیل آنرا که کشتند و پاره ایشانرا ببریدند و بر چوبها خلق کشیدند اگر اینجماعت
که با تو جنگ میکنند بدانند که چه عذابها برای ایشان مقرر گردیده است دست از
جنگ کوتاه خواهند کرد و اگر این جماعتی که ترا یاری میکنند بدانند که چه ثواب
از برای ایشان مهیا گردیده هر آینه آرزو کنند که بمقراض بدن ایشان پاره پاره شود
والسلام علیک یا امیر المؤمنین علیه السلام پس کوه بهم آمد و حضرت متوجه نماز شدند
پس عمار بن یاسر و ابن عباس و مالک اشتر و هاشم بن عتبه و ابو ایوب انصاری و
قیس بن سعد و عمرو بن الحمق و عبادة بن الصامت و ابو الهیثم پرسیدند که این مرد
که بود حضرت فرمود که شمعون وصی عیسی بن مریم علیهما الصلوة والسلام بود پس
عبادة بن الصامت و ابو ایوب گفتند پدر و مادر خود را فدای تو میکنیم و ترا یاری میکنیم چنانچه پیغمبر
حضرت رسول را یاری کردیم و تخلف نمیکند کسی از مهاجرین و انصار از تو
مگر آنکه شقی مادرزاد باشد پس حضرت امیر المؤمنین در حق ایشان دعای خیر فرمودند
از جمله معجزات آنحضرت است که خبر داد از کشنده خود که کدام کس خواهد بود
و در چه وقت خواهد بود و چنان بود که آنحضرت خبر داده بودند و منقولست که در
جنگ نهروان اصحاب آنحضرت گفتند که خوارج از نهر گذشته اند حضرت فرمودند
که نگذشته اند جندب بن عبد الله گفت که بدل گذرانیدم که اگر خوارج از نهر گذشته باشند
اول کسیکه با وی جنگ کند من باشم پس چون امیر المؤمنین با لشکر نزدیک نهر رسیدند
دیدند که خوارج از نهر نگذشته اند پس حضرت روی بمن کرد و گفت ای جندب
حال بر تو ظاهر شد یا نه جندب گفت من بدست و پای امیر المؤمنین افتادم

وگفتم یا امیرالمومنین توبه کردم که دیگر چنین خیال فاسد در ضمیر خود نگذرانم و خبر داده‌اند آنحضرت
کمیل بن زیاد را که یکی از اصحاب آنحضرت بود که حجاج لعین ترا خواهد کشت و چنان شد که آنحضرت
گفته بودند و خبر داده بودند آنحضرت بقنبر رضی الله عنه که ترا حجاج ذبح خواهد کرد و چنان شد که حضرت
فرموده بودند و منقول است که آنحضرت روزی در مسجد کوفه بالای منبر بودند که مردی درآمد
وگفت یا امیرالمومنین خالد بن عرفطه که از خوارج بود در وادی قری مرد حضرت فرمودند نمرد
و نخواهد مرد تا آنکه مقدمه لشکر ضلالت شود و علم دار وی حبیب بن جمار باشد پس شخصی از
میان مردمان برخاست وگفت یا امیرالمومنین منم حبیب بن جمار والله که من شیعه توام و محب
توام امیرالمومنین علیه السلام فرمودند زنهار علم را در آنروز برنداری ولیکن البته خواهی برداشت
و درین مسجد ازین در خواهی درآمد و اشارت کرد بدریکه آنرا باب الثعبان گویند پس چون ابن زیاد
علیه اللعنه لشکر بجنگ حضرت امام حسین فرستاد خالد بن عرفطه علیه اللعنه را مقدمه لشکر ضلالت
گردانید و حبیب بن جمار را علمداری گردانید و او با لشکر در مسجد کوفه درآمدند از باب
الثعبان چنانکه حضرت خبر داده بودند و منقول است که آنحضرت روزی در مسجد کوفه
بر منبر مشغول خطبه بودند ناگهان اژدهائی بزرگ از در مسجد درآمد قوم از او ترسیدند و خواستند
که بدفع وی مشغول شوند حضرت اشارت کردند که هیچ مگوئید قوم از او دور شدند آن اژدها
متوجه منبر شد و آمد تا منبر رسید و بر بالای منبر برآمد تا بپایه که حضرت امیرالمومنین بر آن
ایستاده بودند آنحضرت بطرف وی میل کردند اژدها چیزی چند بگوش حضرت امیرالمومنین
گفت و مردمان آواز میشنیدند اما نمی فهمیدند چون فارغ شد امیرالمومنین جواب وی گفتند
و کسی نفهمید که چه گفتند پس آن اژدها ناپدید شد و هیچکس ندانست که کجا رفت و امیرالمومنین
بر سر منبر رفتند و خطبه را تمام کردند چون از منبر برآمدند مردمان پرسیدند که این چه اژدر بود

حضرت فرمودند که یکی از حاکمان جن بود مسئله بر وی مشکل شد [illegible] از برای وی بیان کردم بازگشت و از معجزات آنحضرت است که در ازخیبر که کندند چاه خندق ساختند و پنهان نگاه داشتند که همه لشکر بر آن گذشتند و آن در آنقدر بود که هفتاد کس جمع بشدند تا او را از جای بجنبانند و منقولست که در حینیکه آنحضرت [illegible] فارنشسته بود [illegible] مردم بیعت می کردند فرمودند یاتیکم من قبل الکوفه الف رجل لا یزیدون و لا ینقصون یبایعونی علی الموت یعنی می آیند از جانب کوفه هزار مرد نه زیاده و نه کم مرا بیعت کنند بر کشته شدن یعنی اطاعت من کنند و امر مرا قبول دارند و با مخالفان مقاتله و مجاهده کنند و چنان شد که آنحضرت فرموده بودند و روایت کرده اند از میثم تمار که گفت من در مسجد کوفه نزد امیر المومنین علی علیه السلام نشسته بودم و جماعت از صحابه حضرت رسول نزد آنحضرت نشسته بودند ناگاه مردی اعرابی آمد طویل القامة خوش محاوره جامه فاخره پوشیده و دو شمشیر در قلاده کرده سلام کرد و گفت کیست از شما که ولادتش در حرم بوده و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده او بمرتبه اعلا رسیده و موید و ناصر حضرت رسول خدا بوده و در حیات خود رسول الله او را بخلافت و امامت نصب فرموده حضرت امیر المومنین علی فرمود منم ای سعد بن فضل بن ربیع اعرابی گفت من برسالت آمدم نزد تو از پیش شصت هزار مرد که ایشانرا عقیمه میخوانند و کشته فرستاده اند که قاتل او معلوم نیست و استدعا کرده اند تا دعا کنی که الله تعالی او را زنده گرداند و او خود بگوید که فلان شخص کشنده من است میثم گفت چون حضرت از اعرابی این کلمات را شنیدند فرمودند ای میثم در بازار و محلهای کوفه ندا کن که هر که میخواهد که چیزی غریب و عجیب ببیند و مرتبه که الله تعالی بعلی داده ببیند باید که فردا صباح به نجف حاضر شود من بموجب فرموده آنحضرت رفتم و ندا کردم چون مراجعت نمودم آنحضرت فرمود ای میثم اعرابی را

بخانه ببر و ضیافت کن من اعرابی را بخانه بردم و بقیه آن روز و یکشب در خدمت او
قیام نمودم چون صبح شد بمسجد رفتم و با امام نماز ادا نمودم چون آنحضرت از نماز و تعقیب و دعا فارغ شدند
به نجف [illegible] توجه فرمودند و من در خدمت آنحضرت حاضر بودم مردم کوفه از صغیر و کبیر
در نجف اشرف حاضر شدند [illegible] آنحضرت از من فرمودند ای شیم اعرابی را
با جنازه مقتول که آورده است حاضر کن من بخانه رفتم و اعرابی را با جنازه نزد امام
المتقین آوردم آنحضرت فرمودند که سر تابوت را بگشایند چون سر تابوت را گشادند
در تابوت مقتول را دیدم که سرش را از تن جدا کرده بودند پس آنحضرت از اعرابی
پرسیدند که چند روز است که این را کشته اند اعرابی گفت چهل یک روز آنحضرت فرمودند
که حرب او را کشته جهت آنکه دختر خود را باو داده بود و او بجانب دختر عم التفات نمیفرمود
و زنی دیگر در تحت نکاح آورده بود اعرابی گفت ما میخواهیم که او زنده شود و بزبان
خود بگوید که قاتل او کیست تا عداوت و فتنه از میان مردم مرتفع شود پس حمد و ثنای
الهی بجا آوردند و صلوات بر محمد مصطفی فرستادند و بجانب مردم کوفه توجه فرمودند و
گفتند ای مردم کوفه بدانید که علی نزد خدا تعالی کمتر نیست از بقره بنی اسرائیل که عضوی
از اعضای خود بر اعضای مرده زدند و مرده هفت روزه زنده شد و اعلام نمود
که قاتل او کیست من عضوی از اعضای خود برین مقتول میزنم و خدا تعالی او را زنده
میگرداند بعد از آن پای راست خود را بر آن مرده زدند و گفتند قم باذن الله یا مدرک
بن حنظله بن حسان فان الله احیاک یعنی برخیز باذن الله ای مدرک بن حنظله بن
حسان بدرستیکه خدا تعالی ترا زنده گردانیده پس آنجوان فی الحال برخاست
و گفت قمت یا امیر المؤمنین و امام المتقین و خلیفه رسول الله الملک العلام و حجة الله

علی الانام یعنی برخواستم ای امیر مومنان و امام متقیان و [illegible] العالمین [illegible]

وحجت خدا برانام امیرالمومنین علی علیه السلام فرمودند که قاتل [illegible] گفت [illegible]

حرب بن حسان بود بعد از آن مدتی [illegible] کرد و [illegible] حضرت امیر [illegible]

علیه السلام را اختیار نمود و در حرب صفین شهید شد و [illegible]

بن عمر یمانی از عبدالرزاق بن همام از ابان بن ابی عیاش از سلیم بن قیس [illegible]

و نیز روایت کرده اند شیخ ابوجعفر قمی باسناد از حبیب ابن جهیم که گفت با حضرت امیرالمومنین

علی علیه السلام متوجه صفین بودیم روزی در بادیه تشنگی بر ما و سایر لشکر غالب شد و نزدیک بود

که از تشنگی هلاک شویم مردم در اطراف و جوانب در تجسس آب بودند و نمی یافتند ناگهان

در بادیه دیری پیدا شد بعضی از اصحاب نزد ساکنان دیر رفتند و تفحص آب کردند

اهل دیر گفتند در اینجا آب موجود نیست و از اینجا تا مکانیکه آب هست زیاده از دو فرسخ

است و از جهت ما بعد از مدتی قدری آب می آرند و درین چند روز نیاورده اند و آنچه

سابق برای من آورده بودند خرج شد و الحال باقی نمانده است و تشنگی بر ما غلبه کرده

بمرتبه که ما را قوت مکالمه نمانده و نزدیک است که هلاک شویم پس امیرالمومنین در آن قرب

اشاره بزمینی کردند و باصحاب خود فرمودند که این زمین را بکنید که خدا تعالی مرا در اینجا

آبی داده سرد و صاف و گوارنده پس اصحاب امیرالمومنین ع بکندن آن زمین مشغول شدند

و چون اندکی بکندند سنگی سیاه و عظیم پیدا شد حضرت امیر ع فرمودند این سنگ را از جای خود

بردارید که در زیر این سنگ چشمه ایست هر چند جهد کردند و سعی نمودند که باتفاق با هم آن

سنگ را از جای بجنبانند نتوانستند عاجز شدند از تحریک و ازاله آن سنگ پس حضرت

علیه السلام فرمودند شما دور شوید اصحاب دور شدند حضرت علیه السلام تنها آن

سنگ را بر داشتند و چند گز دور انداختند آبی ظاهر شد شیرین خالص و سرد و صافی چنانچه
هرگز آبی سرد و شیرین و لذیذ بدنیا نشامیده بودند اصحاب آنحضرت آشامیدند و حیوانات
سیراب شدند و ظروف و اوانی که همراه داشتند پر آب شدند پس آنحضرت سنگ را
برجای خود نهادند آن راهب که از بالای دیر نظر میکرد و مشاهده می نمود
که امام او بیا سنگ را قلع کردند و چشمهٔ آب ظاهر شد ندا کرد که ای قوم مرا از دیر فرود
آورید پس راهب را فرود آوردند نزدیک آنحضرت رفت و گفت تو پیغمبر مرسلی حضرت
فرمودند پس گفت ملک مقربی آنحضرت گفت نه راهب گفت تو کیستی حضرت امیر المومنین
فرمود ای شمعون منم وصی رسول خدا خاتم انبیا محمد مصطفی علیه صلوات الله الملک الاعلی
پس راهب گفت این چه چشمه ایست که ظاهر گردانیدی و باز پوشانیدی حضرت
امیر المومنین فرمودند این چشمه راحوما است و آب آن از بهشت است و سی صد و سیزده
کس از خلفا و اوصیای انبیا ازین چشمه آب خوردند من آخر آن خلفا و اوصیا ام راهب
گفت راست گفتی من در انجیل خوانده ام و در دیگر کتب سماویه چنین یافته ام دست بده
تا با تو بیعت کنم و در دست تو مسلمان شوم حضرت امیر المومنین علیه السلام دست مبارک
خود بدست او رسانیدند و گفتند کلمهٔ شهادتین بگو راهب گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله و احق الناس بالامامة و الخلافة
من بعده بعد از آن گفت این دیر برای طلب قالع این صخره بنا کرده اند و ما در کتب
خود دیده ایم و از علمای خود شنیده ایم که گفته اند که درین موضع چشمه ایست و بر بالای
آن چشمه سنگی است هیچکس مکان آن چشمه را نداند و برکندن و بر داشتن آن سنگ قادر نباشد
مگر نبی مرسل یا وصی و خلیفهٔ نبی مرسل و پیش از من بسیاری از راهبان و قسیسان درین دیر

ساکن بودند از جهت آنکه قابلیت این ... [illegible]
و مستعد شوند درین آرزو و انده ... [illegible]
سعادت مستعد گردانید امیر المومنین ... [illegible]

الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا الحمد لله الذی ... [illegible]
هر خدا یرا که نبودم من نزد او منسی ... [illegible]
بعد اسلام خدمت و ملازمت امیر المومنین ... [illegible]
واجبات نماز و غیرها تعلیم کرد و آنحضرت بصفین رفتند و در آنجا شهید شد حضرت امیر المومنین
نماز جنازهٔ او گذاردند و او را دفن کردند و از برای او استغفار نمودند فصل سوم در ذکر
بعض معجزات بضعهٔ خاتم النبیین سیدة النساء العالمین حضرت فاطمه زهرا علیها الاف التحیة
والثنا است در کتاب عیون المعجزات از عمار بن یاسر رضی الله عنه روایت کرده است
که گفت روزی حضرت امیر المومنین ع نزد جناب حضرت فاطمه رفتند چون نظر حضرت فاطمه علیها السلام
بر آنحضرت افتاد گفتند یا علی نزدیک من بیا تا خبر دهم ترا از انچه بوده است و از انچه هست
خواهد بود تا روز قیامت و از انچه نخواهد بود چون حضرت امیر المومنین ع این سخن از حضرت
فاطمه شنیدند برگشتند و بخدمت بابرکت جناب رسالت مآب حاضر شدند چون نظر مبارک
بر آنحضرت افتاد فرمودند که نزد من بیا ای ابوالحسن چون نزدیک آنحضرت نشستند فرمودند
میخواهی من ترا خبر دهم یا تو خبر میدهی حضرت امیر المومنین ع فرمودند که سخن گفتن تو بهتر است
یا رسول الله پس انچه میان آنحضرت و حضرت فاطمه ع گذشته بود بیان فرمودند پس
حضرت امیر المومنین ع گفتند که آیا نور فاطمه ع از نور ما است حضرت رسول ص فرمود که مگر نمیدانی
یا علی که نور فاطمه ع از نور ما است پس حضرت امیر المومنین ع بسجده در آمدند و شکر الهی بجا آوردند

پس حضرت امیرالمؤمنین ع بسوی حضرت فاطمه مراجعت نمود پس حضرت فاطمه فرمود
که رفتی نزد پدر من و آنچه با تو گفتم به پدرم گفتی حضرت فرمودند که بلی چنین بود ای فاطمه
پس حضرت فاطمه ع گفت که ای ابوالحسن بدرستیکه حق تعالی آفرید نور مرا و نور من
تسبیح حق تعالی میکرد پس نور مرا سپرد بدرختی از درختهای بهشت و آن درخت
بنور من روشن شد پس چون در شب معراج پدرم داخل بهشت شد حق تعالی
الهام کرد او را که آن میوه را از آن درخت چید و تناول نمود پس نور من در
صلب آنحضرت قرار گرفت پس نور من از صلب آنحضرت منتقل شد برحم خدیجه دختر خویلد پس از آن
بوجود آمده ام و چون متولد شدم علم آینده و گذشته را میدانستم و قطب راوندی بسند معتبر از جابر انصاری
روایت کرده است که چون حضرت فاطمه ع صلوات الله علیها از دنیای فانی بسرای
جاودانی ارتحال فرمودند ام ایمن خادمه آنحضرت سوگند یاد کرد که دیگر در مدینه
نمانم زیرا که نمیتوانست جای آنحضرت را خالی ببیند پس از مدینه متوجه مکه شد و در بعضی
از منازل او را تشنگی عظیمی رو داد و چون از آب مایوس شد دست بسوی آسمان
بلند کرد و گفت خداوندا من خادمه حضرت فاطمه ام آیا از تشنگی هلاک خواهی کرد
پس باعجاز حضرت فاطمه دلو آبی از آسمان برای او بر آمد و چون از آن آب آشامید تا هفت
روز محتاج بخوردن و آشامیدن نگردید و مردم او را در روزهای بسیار گرم برای
کارها میفرستادند و تشنه نمیشد و ایضا بسند معتبر از جابر انصاری روایت کرده است
حضرت رسول ص چند روز گذشت که طعامی تناول نفرمودند تا آنکه گرسنگی بر آنحضرت بسیار
غالب شد و بحجرهای زنان گردیدند و طعامی نیافتند پس بحجره طاهره حضرت فاطمه ع
در آمدند و فرمودند که ای دختر گرامی آیا نزد تو طعامی هست که تناول نمایم زیرا که

گرسنگی بر من غالب شده است حضرت فاطمه گفتند که نه بخدا سوگند [illegible] نزد حضرت
جانم فدای تو باد چون حضرت از خانه حضرت فاطمه بیرون تشریف بردند [illegible] حضرت
فاطمه دو گرده نان و پارچه گوشتی از برای آنحضرت هدیه آورد پس حضرت فاطمه
آنرا گرفتند و در زیر کاسه پنهان کردند و [illegible] بر روی آن پوشانیدند و گفتند بخدا سوگند
که حضرت رسالت مآب صلعم را اختیار میکنم بر خود و بر فرزندان خود و همه [illegible] گرسنه بودند
محتاج به طعام بودند پس حضرت امام حسن و حضرت امام حسین صلوات الله علیهما را
فرستادند بخدمت پدر بزرگوار خود و آنحضرت را طلب نمودند چون تشریف آوردند
گفت ای پدر بزرگوار بعد از رفتن شما حق تعالی طعامی از برای من رسانید و از
برای تو پنهان کردم از فرزندان خود فرمودند که بیاور ای دختر چون سر کاسه را برداشتند
بقدرت الهی آن کاسه پر از نان و گوشت شده بود و چون فاطمه آنحالت را مشاهده
نمودند متحیر شدند و دانستند که از جانب حق تعالی است پس حمد الهی بجا آوردند و صلوات
بر حضرت رسالت مآب صلعم فرستادند و آن طعام را نزد آنحضرت آوردند و چون آنحضرت
آن کاسه را پر از طعام دیدند شکر حق تعالی بتقدیم رسانیدند و پرسیدند از کجا آورده این
طعام را حضرت فاطمه گفت که از نزد حقتعالی آمده است بدرستیکه حق تعالی روزی
میدهد هر که را میخواهد بیحساب پس حضرت رسول خدا حضرت امیر المومنین را طلبیده
پس جناب حضرت رسالت مآب ص و جناب حضرت امیر المومنین ع و حضرت فاطمه و حضرت
امام حسن ع و حضرت امام حسین ع و جمیع زنان آنحضرت از آن طعام تناول کردند تا سیر
شدند و حضرت فاطمه فرمود که آن کاسه بحال خود ماند هیچ کم نشد تا آنکه جمیع همسایگان خود
را از آن سیر کردم و حق تعالی در آن برکت و خیر بسیار کرامت فرمود و در کتاب

کشف الغمه و امالی شیخ طوسی و تفسیر فرات بن ابراهیم از ابو سعید خدری روایت کرده است
که روزی حضرت امیر المؤمنین ع با حضرت فاطمه گفتند آیا نزد تو طعامی هست که چاشت
کنیم حضرت فاطمه گفتند بحق آن خداوندی که پدرم را گرامی داشته است به پیغمبری
و ترا گرامی داشته است بوصایت که درین بامداد نزد من هیچ طعامی نیست که برای تو
حاضر کنم و دو روز بود که طعامی نداشتم بغیر آنچه نزد تو آوردم و از خود و فرزندان
خود باز میگرفتم و ترا بر خود و ایشان اختیار میکردم حضرت فرمودند ای فاطمه ع چرا درین
دو روز مرا خبر نمیکردی که طعامی در خانه نیست تا از برای شما طعامی طلب میکردم حضرت
فاطمه گفتند که ای ابو الحسن من شرم میکنم از خدای خود که ترا تکلیف کنم بچیزی که قادر
بر آن نیستی پس حضرت امیر از خانه حضرت فاطمه بیرون آمدند با اعتماد تمام و وثوق
عظیم بخداوند خود و یک دینار قرض کردند و خواستند که برای عیال خود طعامی بگیرند
در عرض راه مقداد را ملاقات کردند و در روز بسیار گرمی که حرارت آفتاب از بالای سر
و از زیر پا او را فرا گرفته بود و حالش را متغیر گردانیده بود حضرت او را در آنوقت بآن
حال مشاهده کردند گفتند ای مقداد درین ساعت گرم برای چه از خانه بیرون آمده
مقداد گفت که ای ابو الحسن ع از من درگذر و از حال من سوال مکن حضرت فرمودند که
ای برادر من مرا جایز نیست که از تو درگذرم تا بر حال تو مطلع نگردم باز مقداد مضایقه
کرد و حضرت مبالغه فرمودند پس مقداد گفت بحق آن خداوندی که گرامی داشته است
محمد را به پیغمبری و ترا وصی او گردانیده است که از خانه بیرون نیامده ام مگر بشدت
گرسنگی و عیال خود را گرسنه در خانه گذاشته ام چون صدای گریه ایشان را شنیدم
تاب نیاوردم و با این حال از خانه بیرون آمدم چون حضرت بر حال مقداد

مطلع شدند آب از دیده مبارکش فرو ریختند و آنقدر گریستند که ریش مبارکش تر شد و
فرمودند که سوگند یاد میکنم بخداوندیکه تو با او سوگند یاد کردی که من نیز برای این کار
از خانه بیرون آمدم و یکدینار قرض بهم رسانیدم و ترا مقدم میکنم بر نفس خود پس دینار
بمقداد دادند و از شرم بخانه نرفتند و بمسجد آمدند و نماز ظهر و عصر و مغرب را با رسول الله
ادا کردند و چون حضرت رسول خدا از نماز فارغ شدند بحضرت امیر المومنین گذشتند
که در صف اول نشسته بودند پس بپای مبارک خود اشاره کردند که برخیز پس حضرت
برخاستند و از پی حضرت رسول خدا روان شدند و در در مسجد با آنحضرت رسیدند و
سلام کردند با آنحضرت حضرت رد سلام کردند و گفتند که یا علی آیا طعامی داری که ما
امشب تناول میکنیم پس حضرت امیر المومنین از شرم ساکت شدند و جواب ندادند
و حضرت رسول خدا بوحی الهی دانسته بودند آنچه بر آنحضرت در آنروز گذشته بود و
حقتعالی آنحضرت را امر کرده بود که در آن شب نزد علی بن ابیطالب افطار کنند
چون آنحضرت را ساکت یافتند فرمودند که ای ابو الحسن چرا جواب نمیگوئی یا بگو نه
تا من برگردم یا بگو آری تا من بیایم حضرت امیر المومنین گفتند یا رسول الله از شرم
جواب نمیتوانم گفت پس حضرت رسول دست آنحضرت را گرفتند و با یکدیگر روانه
شدند تا بخانه فاطمه در آمدند و فاطمه در جای نماز خود نشسته بودند و از نماز فارغ شده
بودند و در پشت سر آنحضرت کاسه گذاشته بود که مملو از طعام بود و بخار از سر کاسه
بر میخواست چون صدای حضرت رسول خدا را شنیدند از جای نماز خود بیرون آمدند
و بر آنحضرت سلام کردند و حضرت فاطمه عزیزترین مردم بودند نزد آنحضرت پس
حضرت جواب سلام گفتند و دست مبارک خود را بر سر آن معصومه کشیدند و گفتند

ای دختر بچه حال شام کرده خدا ترا رحمت کند گفتند بخیر و نیکی شام کرده ام فرمودند
که طعامی برای من بیاور که تناول کنم خدا ترا رحمت کند و کرده است
آن کاسه را برداشتند و نزد جناب حضرت رسالت مآب و حضرت امیر المومنین گذاشتند
چون حضرت امیر المومنین آن طعام را مشاهده کردند از روی تعجب و شدت بسوی
حضرت فاطمه نظر کردند حضرت فاطمه گفتند سبحان الله چه بسیار از روی تعجب و شدت
بسوی من نظر میکنی آیا بدی کرده ام که مستوجب سخت غضب تو گردیده ام حضرت
امیر فرمودند که از آن تعجب میکنم که امروز سوگند یاد کردی که دو روز است که طعام
تناول نکرده و هیچ طعام در خانه نداری و اکنون چنین طعامی نزد ما آورده پس حضرت
فاطمه بسوی آسمان نظر کرد و گفت پروردگار آسمان و زمین میداند که سوگندی که
یاد کردم من حق بود حضرت امیر المومنین فرمود که ای فاطمه از کجا آورده این طعام را
که این نوع طعامی ندیده ام در رنگ و در بو و از این نیکوتر طعامی نخورده ام پس حضرت
رسالت مآب دست مبارک خود را بر میان دو کتف حضرت امیر المومنین گذاشتند
و از روی لطف فشردند و فرمودند که یا علی این بدل دینار تست که بمقداد دادی این
جزای دینار تست از جانب خدا روزی میدهد هر که را میخواهد بی حساب پس حضرت رسول
گریان شدند و گفتند حمد و سپاس خداوندی را که شما را از دنیا بیرون نبرد تا آنکه ترا بمنزله
زکریا گردانید و فاطمه را بمنزله مریم و عیاشی مثل این قصه را از حضرت امام محمد باقر
روایت کرده است و در آخرش مذکور است که حضرت رسول فرمودند که یا علی مثل
تو و مثل فاطمه مثل زکریا و مریم است که هرگاه نزد او میرفت طعامی نزد او می یافت
و از او میپرسید که از کجا آمده است این طعام از برای تو مریم میگفت که نزد خداوند ما

بدرستیکه حق تعالی روزی میدهد هرکه را میخواهد بحساب و فرمود که یکماه از آن کاسه طعام
می خوردند و کم نمی شد و آن کاسه اکنون نزد ما است و حضرت قایم از آن کاسه طعام
تناول خواهند فرمود فصل چهارم در ذکر بعض معجزات امام هم اقرة العین محمد مصطفی
پاره جگر علی مرتضی امام حسن مجتبی علیه الصلوة والسلام والتحیة والثنا است قطب راوندی
روایت کرده که حضرت امام حسن در بعضی از سفرها بعمره میرفتند مردی از فرزندان زبیر در صحبت
آنحضرت بود و با امامت آنحضرت قایل نبود پس در بعضی از منازل بر سرائی فرود آمدند
و نزدیک آن درختهای خرمه بودند که از بی آبی خشک شده بودند پس برای آنحضرت
در زیر درختی فرش بینداختند و برای فرزند زبیر در زیر درخت دیگر در برابر آنحضرت
پس آنمرد نظر بر بالای درخت افکند و گفت اگر این درخت خشک نشده بودی
از میوه آن میخوردیم حضرت فرمودند که خواهش رطب داری گفت بلی حضرت دست
بسوی آسمان بلند کردند و دعا خواندند که آنمرد نفهمید ناگاه آن درخت باعجاز آنحضرت
سبز شد و برگ برآورد و رطب در آن بهم رسید جمالی که همراه ایشان بود گفت بخدا
سوگند که جادو کرد حضرت فرمودند وای بر تو این جادو نیست ولیکن حق تعالی دعای
فرزند پیغمبر خود را مستجاب کرد پس آنقدر از رطب از آن درخت چیدند که اهل قافله
را کفایت کرد و بسند معتبر از آنحضرت روایت کرده است که امام حسن از مکه پیاده
بمدینه می آمدند در اثنای راه پای مبارکش ورم کرد با آنحضرت عرض کردند که
سوار شوند تا این ورم موقوف شود حضرت ابا نمودند و فرمودند که چون باین منزل
برسیم مرد سیاهی باستقبال ما خواهد آمد و روغنی با خود خواهد داشت که برای این ورم
نافع است پس آنمرد روغن را از و بخرید و بهر قیمت که بگوید مضایقه نکنید پس یکی از موالیان

آنحضرت تعجب کرد و گفت که این منزلیکه ما میرویم کسی نمیباشد که روغن فروشد
حضرت فرمود که بلکه درین منزل شخصی پیدا خواهد شد چون چند میل راه آمدند سیاهی آنمرا
از دور پیدا شد حضرت بمولای خود گفتند که برو و روغن را از و بگیر چون مولا به نزد آن
آمد و روغن را از و طلبید گفت روغن از برای که میخواهی گفت از برای حسن بن ابیطالب
گفت مرا بخدمت او ببر چون او را بخدمت آنحضرت آورد گفت یا ابن رسول الله
من مولی و شیعه توام و قیمت روغن نمیخواهم ولیکن میخواهم که دعائی که حقتعالی پسری
مستوی الخلقه بمن کرامت فرماید که محبت شما اهلبیت داشته باشد زیرا که در وقت
که بخدمت تو آمدم زن مرا درد زائیدن گرفته بود حضرت فرمودند که برگرد
بخانه خود که چون بخانه داخل میشوی زن تو پسری مستوی الخلقه زائیده است
پس بسرعت تمام بخانه برگشت و باز بخدمت حضرت آمد حضرت را دعای خیر کرد و گفت
آنچه فرمودی واقع شده بود و پس حضرت آن روغن را بر پاهای مبارک خود مالیدند
پیش از آنکه از جای خود برخیزند اثری از آن ورم نماند ابصار روایت کرده است
که روزی حضرت امیر المومنین ع در رحبه کوفه نشسته بود مردی بخدمت آنحضرت آمد
و گفت من رعیت تو و اهل بلاد توام حضرت فرمودند که دروغ میگوئی از رعیت
و بلاد من نیستی ولیکن پادشاه روم نزد معویه فرستاده و مسئله چند پرسیده و معویه جواب
آن مسئله ها را نمیدانست و ترا فرستاده است که جواب آنها را از من سوال کنی گفت
راست گفتی یا امیر المومنین ع مرا مخفی به نزد تو فرستاد و کسی بر این مطلع نبود بغیر از
حق تعالی و تو بالهام خدا دانسته پس حضرت فرمود که بهر یکی ازین دو پسر من
سوال کن یعنی از حسن و حسین ع گفت که از حضرت امام حسن حضرت فرمود که امام

که سوال کنی که میان حق و باطل چه مقدار فاصله است و میان آسمان و زمین چه مقدار
مسافت است و مغرب از مشرق چه مقدار دور است و قوس قزح چیست و مونث کیست
و کدام است آن ده چیز که بعضی از بعض سخت‌تر اند آن مرد گفت که بلی از برای این آمده‌ام
حضرت امام حسن فرمود که میان حق و باطل بقدر چهار انگشت هرچه به چشم ببینی حق است
و بگوش خود باطل بسیار بشنوی و میان آسمان و زمین فاصله بقدر نفرین مظلوم است
و بمقدار مد بصر است و فاصله میان مشرق و مغرب بقدر سیر یکروز آفتاب است
و قزح نام شیطان است و این قوس شیطان نیست بلکه قوس خدا است و علامت
فراوانی روزیست و امانیست از برای اهل زمین از غرق شدن و مونث آنست
که ندانید که مرد است یا زن که هر دو آلت را داشته باشد پس انتظار میکشید تا بالغ شود
و اگر محتلم شود مرد است و اگر حایض شود و پستانهایش بلند شود زن است و اگر
با اینها ظاهر نشود اگر بولش راست برود مرد است و اگر بر وش بول شتر برشود زن است
و اما آن ده چیز که بعضی از بعضی شدید تر اند پس سنگ را حق تعالی سخت آفریده است و
آهن را از وسخت‌تر گردانیده که آنرا میکند و آتش را از آهن سخت‌تر گردانیده که آنرا
میگدازد و آب را از آتش سخت‌تر گردانیده که آنرا خاموش میکند و ابر را از آب
سخت‌تر کرده که حکمش بر آن جاری میگردد و باد را بر ابر مسلط گردانیده که آنرا حرکت
میدهد و سخت‌تر از باد ملکیست که باد در فرمان او ست و سخت‌تر از آن ملک
ملک الموت است که قبض روح آدمی کند و سخت‌تر از و مرگیست که ملک الموت
با آن میمیرد و سخت‌تر از مرگ خداوند عالمیان است که بفرمان او وارد میشود و
دفع میشود و ابن شهرآشوب روایت کرده است که چون ابوسفیان بمدینه آمد

و میخواست که امان از حضرت رسالت بگیرد [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
را شفیع کند حضرت قبول نکردند و حضرت فاطمه در پس [illegible] حضرت [illegible]
چهارده ماه بودند و تازه برفتار آمده بودند ابوسفیان گفت که ای دختر [illegible] را
شفیع گردان نزد پدر خود پس حضرت امام حسن علیه السلام پیش آمدند و به یکدست بینی ابوسفیان
گرفتند و به یکدست ریش او را و بقدرت حق سبحانه و تعالی به سخن آمدند و گفتند بگو
الا الله محمد رسول الله تا من شفاعت کنم نزد جد خود برای تو پس حضرت امیر المؤمنین
فرمود که حمد میکنم خداوند را که از آل محمد مطهر حضرت یحیی بن حضرت زکریا بوجود آورد
چنانچه حق تعالی در حق او میفرماید که و آتیناه الحکم صبیا و ایضا روایت کرده است
که روزی شیعیان بخدمت حضرت امام حسن علیه السلام شکایت کردند از زیاد ولد الزنا
حضرت دست بدعا برداشتند و گفتند خداوندا بگیر از برای ما و از برای شیعیان ما از
زیاد انتقام ما را و بنما با عذاب نزدیکی را بدرستیکه تو بر همه چیز قادری پس در آن دزد
خرابی در ابهامش بهم رسید و ورم کرد تا به گردنش رسید و بجهنم واصل شد و ایضا روایت
کرده است که مردی بر حضرت امام حسن علیه السلام بهزار دینار دعوی کرد و حضرت را نزد
شریح قاضی برد و شریح او را قسم فرمود و حضرت از او قسم گرفتند چون قسم خورده
را گرفت و برخواست بزمین افتاد و بجهنم واصل شد و ایضا از حضرت صادق علیه السلام
روایت کرده است که روزی بعضی از شیعیان حضرت امام حسن علیه السلام با آنحضرت
گفتند که چرا اینقدر متحمل مشقت و مضرت از معویه میشوی حضرت فرمود که اطاعت
امر حق تعالی میکنم و اگر از خدا طلبم که شام را عراق کند و عراق را شام کند و مرد را
زن کند و زن را مرد کند هر آینه رد دعای من نمیکند درین هنگام مردی از اهل شام

حاضر بود و گفت بخوا[illegible] کار بکنید حضرت فرمود که شرمنده نمیشوی تو زنی در میان
مردان نشسته چون بخود پرداخت دید که زن شده است پس حضرت فرمود که برخیز
برو بخانه که زن تو مرد شده است و با تو مجامعت خواهد کرد و فرزندی خواهی زائید خنثی
پس آنچه حضرت فرمود واقع شد و هر دو بخدمت حضرت آمدند و توبه کردند و آنحضرت برای
ایشان دعا کرد که بحال اوّل برگشتند و سید ابن طاوس بسند معتبر از ابن عباس روایت
کرده است که روزی در خدمت حضرت امام حسن ع نشسته بودم که ماده گاوی را از
پیش حضرت گذرانیدند حضرت فرمود این گاو حامله است بگوساله ماده که در میان
پیشانیش سفیدی هست و سر دمش سفید است ابن عباس گفت که با قصاب
روانه شدیم تا آنکه گاو را کشت و گوساله که از شکمش بیرون آمد همون صفت بوده که حضرت
فرموده بودند پس بخدمت آنحضرت آمدیم و گفتیم که حقتعالی میفرماید که خدا میداند آنچه در
رحمهاست تو چگونه دانستی حضرت فرمودند که من بالهام خدا دانستم و ایضاً از حضرت
امام محمد باقر ع روایت کرده است که روزی جمعی از اصحاب حضرت امیر المومنین
صلوات الله علیه بعد از شهادت آنحضرت بخدمت حضرت امام حسین ع آمدند و گفتند
ما از برای ما آن عجایبی که پدر تو بما می نمود حضرت فرمودند اگر بنمایم ایمان خواهید
آورد گفتند بلی باز فرمودند که پدر ما در ما را اگر ببینید خواهید شناخت گفتند بلی پس پرده
برداشتند و فرمودند که نظر کنید درین خانه چون نظر کردند دیدند که حضرت
امیر المومنین صلوات الله علیه نشسته اند فرمودند که می شناسید که حضرت امیر المومنین است
گفتند بلی و گواهی میدهیم که توئی ولی خدا بحق و راستی و توئی امام بعد از پدر خود
بتحقیق که امیر المومنین ع را بمشاهده کنانیدی بعد از وفات او چنانچه پدرت رسول خدا را

با بوبکر مشاهده کنانیده بود در مسجد قبا بعد از وفات [illegible]
که شنیده اید قول خدا را که میفرماید ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء و
لکن لا تشعرون یعنی مگوئید برای آنها که کشته میشوند در راه خدا که مردگانند بلکه زندگانند
و لیکن شما نمیدانید پس حضرت فرمود که این آیه نازل شده است در باب هر که کشته شود
در راه خدا پس چه استبعاد میکنید در حق ما گفتند ایمان آوردیم و تصدیق کردیم ای فرزند
رسول خدا و ایضا بسند معتبر از حضرت صادق ع روایت کرده است که چون حضرت
امام حسن ع با معویه صلح کردند روزی در نخیله نشسته بودند معویه گفت که شنیده ام
که حضرت رسول ع خرما در درخت تخمین میکردند و درست بر می آمد آیا آن علم را تو داری
بدرستیکه شیعیان شما دعوی میکنند که از شما هیچ علم از زمین و آسمان پنهان نیست
حضرت فرمودند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عدد کلهای آن را بیان
میفرمود و من هم برای تو عدد میوه های آن را بیان میکنم معویه گفت بگو که درین درخت
چند دانه است حضرت فرمود که چهار هزار و چهار دانه است معویه علیه اللعنه گفت
میوه های آن درخت را چیدند و شمردند چهار هزار و سه دانه ظاهر شدند حضرت فرمودند
که هرگز دروغ نگفته ام و خبر دروغ بمن نرسیده است از جانب خدا باید که دانه دیگر را
کسی پنهان کرده باشد چون تفحص کردند یکدانه در دست عبد الله بن عامر بود پس
حضرت فرمودند که بخدا سوگند ای معویه که اگر نه آن بود که تو کافر میشوی و ایمان
نمی آوری هر آئینه خبر میدادم ترا بآنچه خواهی کرد بعد ازین حضرت رسالت ص در زمانی
بودند که او را تصدیق میکردند و تکذیب نمینمودند و تو میگوئی که کی این را از جدش شنیده
و او کودک بود و بخدا سوگند که زیاد را به پدر خود ملحق خواهی کرد و حجر بن عدی را خواهی کشت

...د وانچه حضرت در آنرو از فرموده همه واقع شد

وصفات و فضائل او از [illegible] ...ت صادق علیه السلام روایت کرده اند که دو مرد در خدمت

حضرت امام حسن بودند حضرت با یکی از ایشان فرمود که تو دی شب در خانه خود چنین سخن

گفتی او از روی تعجب گفت میدانی هرچه هر کس میکند حضرت فرمود که ما میدانیم هرانچه

جاری میشود در شب و روز پس فرمود که حقتعالی بحضرت رسول صلی الله علیه و آله تعلیم نمود

حلال و حرام را و تنزیل و تاویل قرآن را و انچه واقع خواهد شد تا روز قیامت و آنحضرت

همه را با میر المومنین تعلیم کردند و امیر المومنین همه را بمن تعلیم کردند از حذیفه مرویست که حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و آله روزی در کوه حری نشسته بودند با کوه دیگر و حضرت امیر المومنین

و ابو بکر و عثمان در خدمت آنحضرت نشسته بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز حاضر بودند

ناگاه حضرت امام حسن پیدا شدند و با نهایت تمکین و وقار می آمدند چون نظر حضرت رسالت پناه

صلی الله علیه و آله بر آنحضرت افتاد فرمودند که جبرئیل او را هدایت میکند و میکائیل او را دوست

میدارد و او فرزند من است و آن جان منست و فرزندزاده منست و نور دیده منست پدر من

فدای او باد پس حضرت برخواستند و ما نیز برخواستیم و آنحضرت استقبال نمودند و فرمودند

که تو سیب بستان منی و تو حبیب منی و جان و دل منی پس دست آنحضرت را گرفتند و آوردند و در

و نشانیدند نزد خود و ما بر گرد آنحضرت نشستیم و نظر میکردیم با آنحضرت و حضرت دیده خود را

از آن نور دیده بر نمیداشتند پس حضرت فرمودند که این فرزند بعد از من هدایت کننده

و هدایت یافته خواهد بود و این هدیه ایست از جانب پروردگار عالمیان از برای من

مردم را و از جانب من خبر خواهد داد و آثار پسندیده مرا با ایشان خواهد رسانید و سنت

مرا زنده خواهد کرد و متولی کارهای من خواهد شد و نظر لطف حق تعالی با او خواهد بود

پس خدا رحمت کند کسی را که [illegible] و چون او با من [illegible]
گرامی دارد و هنوز سخن حضرت تمام نشده بود که اعرابی از دور رسید و نیزهٔ خود را بر زمین
میکشید چون نظر حضرت بر او افتاد فرمود که آمد بسوی شما مردی که سخن گوید با شما بکلام
غلیظی که پوستهای شما از آن بلرزد و از امری چند سوال خواهد کرد و بی ادبانه سخن خواهد
گفت پس اعرابی آمد و سلام نکرد و گفت کدام یک از شما محمد است گفتیم چه میخواهی
حضرت فرمود بگذارید ش اعرابی گفت یا محمد من بیشتر ترا دشمن میداشتم و اکنون
که ترا دیدم بیشتر ترا دشمن داشتم پس ما در غضب آمدیم و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله متبسم گردیدند و خواستیم که اعرابی را آزار دهیم حضرت فرمود که بحال خود باشید پس
اعرابی گفت یا محمد دعوی میکردی که پیغمبری و دروغ میگوئی بر پیغمبری و حجتی و برهانی
بر پیغمبری خود نداری حضرت فرمود که چه میدانی که من حجت ندارم اعرابی گفت که برهان
تو چیست حضرت فرمود که اگر میخواهی برهان مرا از برای تو خبر دهد عضوی از اعضای من
تا آنکه برهان من تمام تر باشد اعرابی گفت آیا عضوی آدمی سخن میگوید حضرت فرمود بلی پس
حضرت خطاب کرد با امام حسن که برخیز و حجت بر اعرابی کن اعرابی تعجب کرد و گفت
کودکی را بر میخیزاند که با من سخن گوید حضرت فرمود که او را عالم خواهی یافت بآنچه خواهی
پس حضرت امام حسن ابتدا فرمود و گفت ای اعرابی از جاهلی سوال نمیکنی بلکه از فقیه و دانائی
سوال میکنی و خود جاهلی و نادانی پس حضرت شعری چند در نهایت فصاحت و بلاغت
در مقام مفاخرت و بیان علم و فضل و جلالت خود انشا کردند و فرمودند که زبان خود را
گشودی و از اندازهٔ خود بدر رفتی و نفس تو بازی داد ترا اما ازین مجلس حرکت نخواهی کرد
تا ایمان بیاوری انشاء الله تعالی پس اعرابی تبسم کرد و گفت بگو آنچه سبب اسلام من خواهد گردید

حضرت فرمود [illegible] جمعی از روی جهالت و سفاهت محمد را یاد کردید
و گفتید که همه عرب با او دشمن گردیده اند و با همه عرب دشمنی میکند و دفع او لازم است
و اگر او کشته شود طلب خون کسی نخواهد کرد و بسبب قلت تأمل و سوء تدبیر ترا مقرر کردند
که آنحضرت را بقتل رسانی و شمشیر خود را برداشتی و باراده قتل او آمدی و خائف و ترسان
بودی از آنکه کسی مطلع گردد و نمیدانی که خدا ترا برای امر خیری آورده است که اراده
کرده است برای تو اکنون خبر دهم ترا از آنچه در سفر تو واقع شد از میان قوم خود بیرون
آمدی در شب ماهتاب روشنی ناگاه باد تندی وزید و هوا را تیره گردانید و ابری در آسمان
پیدا شد و باران تند بارید و حیران ماندی و راه بر تو مشتبه گردید که نه قدرت بر آمدن داشتی
و نه یارای برگشتن صدای پای کسی را نمی شنیدی و روشنی آتشی در دور نمیدیدی
و ابر تمام آسمانرا فرا گرفته بود و ستاره ها از تو پنهان گردیده بودند گاهی ترا باد میگردانید و
گاهی خار و خاشاک پایت را اذیت میرسانید برق دیده ات را میربود و سنگ پایت
را مجروح مینمود ناگاه از این شدت ها رهائی یافتی و خود را نزد ما دیدی پس دیده ات روشن
شد و ناله ات ساکت گردید اعرابی گفت اینها را از کجا گفتی و از سوی رای قلب من
خبر دادی و گویا درین سفر همراه من بودی و از امور من هیچ چیز بر تو مخفی نبود گویا از غیب
سخن میگوئی اکنون بگو که اسلام چیست که من مسلمان شوم حضرت فرمودند بگو اشهد ان
لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس مسلمان شد و اسلامش
نیکو شد حضرت رسول صلی الله علیه و آله قدری از قرآن باو تعلیم کردند اعرابی گفت
یا رسول الله برگردم بسوی قوم خود و ایشانرا هدایت کنم و شرایع دین با یشان
تعلیم نمایم حضرت او را مرخص فرمودند چون بسوی قوم خود رفت جمعی از ایشان را

بخدمت حضرت آورد و ایشان نیز مسلمان شدند پس بعد آن هر گاه حضرت امام حسن
میدیدند مردم میگفتند که حق تعالی باو درجه عطا کرده است که با کسی از خلق خود عطا
نکرده و قطب راوندی روایت کرده است که روزی عمرو بن عاص با معویه گفت که امام
حسن ع در سخن گفتن عاجز است و چون بر منبر بر آید و مردم بسوی او نظر کنند خجالت او را مانع
میشود از سخن گفتن پس معویه حضرت را گفت بر منبر بالا رو و ما را موعظه کن حضرت بر منبر
بر آمد و حمد و ثنای الهی کردند و بعد از موعظه شافیه بیان حسب و نسب و جلالت خود
فرمودند و در ضمن آن مفاخرتها گفتند منم فرزند بهترین زنان فاطمه دختر رسول خدا ص
منم فرزند رسول خدا منم فرزند سراج منیر منم فرزند بشیر و نذیر منم فرزند رحمت عالمیان
منم فرزند پیغمبر انس و جان منم فرزند بهترین خلق خدا بعد از رسول خدا منم فرزند صاحب حسب
فضایل منم فرزند صاحب معجزات و دلایل منم فرزند امیر المومنین ع منم که حق مرا
غصب کرده اند منم یکی از دو بهترین جوانان بهشت منم فرزند شفیع مطاع منم فرزند
آن کسی که ملائکه با او در باب قتال بودند منم فرزند آن کسی که همه قریش باو خاضع
شدند منم فرزند آن کسی که پیشوای خلق خدا پس معویه ترسید که مردم بآنحضرت مفتون
شوند و ازو برگردند گفت ای ابو محمد از منبر فرود آی بس است آنچه گفتی چون حضرت
از منبر فرود آمدند معویه لعین گفت که گمان میکنی که تو خلیفه و حال آنکه ترا اهلیت آن
نیست حضرت فرمودند که خلیفه کیست که بکتاب خدا عمل کند و متابعت سنت
حضرت رسالت نماید و خلیفه کسی نیست که بجور در میان مردم سلوک کند و سنتهای
رسول خدا را معطل بگذارد و دنیا را پدر و مادر خود گیرد و پادشاهی کند و اندک روزی
بهره‌وردار شود ازآن پس لذتها منقطع گردد و عقوبت آن برای او باقی ماند

پس جوانی از بنی امیه که [illegible] حاضر بود متعرض حضرت شد و سخنان ناهموار و
ناسزا بسیار نسبت بآنحضرت [illegible] و بی پروا بآنحضرت گفت و حضرت امام حسن ع
فرمودند که خداوندا تغییر ده نعمت خود را نسبت باو و او را زنی گردان تا مردم از حال
او عبرت گیرند پس آن ملعون در خانه خود نظر کرد خود را زنی دید و فرجش بفرج
زنان مبدل شد و ریش نحس فرو ریخت پس حضرت فرمودند که دور شو ای زن
چرا در مجلس مردان نشسته و حضرت برخواستند که از آن مجلس بیرون روند عمر بن عاص
گفت بنشین که میخواهم مسئله چند از تو سوال کنم حضرت فرمودند که آنچه میخواهی بپرس
عمر گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت فرمودند که اما کرم پس تبرع به نیکی است
قصد عوض نداشته باشی و عطا کردنش پیش از سوال و اما نجدت یعنی رفعت پس
دفع کردن دشمنان است از محارم خود و صبر کردن است در هر محل نزد مکروهات و اما
مروت یعنی مردی پس آنست که آدمی دین خود را نگاه دارد و نفس خود را از چرکینها
حفظ نماید و باداى حقوق خدا و خلق قیام نماید و بهر که رسد سلام کند و حضرت
بیرون رفتند پس معویه عمر بن عاص را ملامت کرد و گفت اهل شام را فاسد
کردی و بر فضایل حضرت امام حسن ع مطلع گردانیدی عمر گفت این سخنان را بگذار
اهل شام ترا برای ایمان و دین دوست نمیدارند برای دنیا دوست میدارند
و شمشیر و مال بدست تست پس سخنان حسن ع چه فایده بآنها می بخشد پس قصه آن
جوان اموی در میان مردم منتشر گردید و زوجه او بخدمت حضرت امام حسن ع
آمد و زاری و تضرع و استغاثه کرد و حضرت برای او رقت کردند و دعائی
کردند تا باز مرد شد فصل پنجم در ذکر برخی از معجزات جناب حضرت سید الشهدا

وخامس آل عبا و امام سعدا و پیشوای اهل صبر و ابتلا و کل [illegible] ان رسالت و سرو
جویبار امامت و خلافت حجة الله علی الثقلین ابی عبد الله الحسین علیه الصلوة والسلام
است قطب راوندی از ابو خالد کابلی روایت کرده است که گفت روزی در خدمت
حضرت امام حسین علیه السلام نشسته بودم ناگاه جوانی گریان درآمد حضرت فرمودند که
که سبب گریه تو چیست گفت والده من درین ساعت رحلت کرد و وصیت نکرده
و مالی دارد و مرا امر کرد که چون او بمیرد کاری نکنم تا بخدمت تو عرض نمایم حضرت فرمودند
که برخیزید تا برویم نزد این زن صالحه چون بدر خانه رسیدیم که آن زن را در آن خانه خوابانیده
بودند حضرت در پیش در ایستادند و دعا کردند که حقتعالی او را زنده کند تا وصیت خود را
بعمل آرد چون حضرت از دعا فارغ شدند آن زن برخواست و نشست و شهادت گفت
چون نظرش بر حضرت افتاد گفت ای مولای من داخل خانه شو و آنچه مصلحت میبینی
مرا بآن امر کن پس حضرت داخل خانه شدند و بر بالینش نشستند و گفتند وصیت کن
خدا ترا رحمت کند آن زن گفت یا ابن رسول الله من اینقدر مال دارم و در فلان
موضع است ثلث آن را بتو گذاشتم که بهر که خواهی از دوستان خود بدهی و دو ثلث دیگر
از آن پسر من است اگر دانی که او از موالی و شیعیان تست و اگر مخالف باشد آن
نیز از تست مخالفان را در اموال مومنان حقی نیست پس از حضرت التماس کرد که
بر او نماز کنند و در دفن او حاضر شوند و خوابید و جان بحق تسلیم کرد و از حضرت صادق
صلواة الله علیه مرویست که روزی حضرت امام حسین صلواة الله علیه بعضی از غلامان
خود را برای حاجتی تعیین کردند و فرمودند که در فلان روز بیرون مروید و در فلان روز
بروید و اگر مخالفت من کردید دزدان بر سر راه شما خواهند آمد و شما را بقتل خواهند رسانید

غلامان پی سعادت مخالفت آنحضرت کردند و در روزیکه فرموده بودند که بیرون رفتند و دزدان ایشانرا کشتند و چون خبر بآنحضرت رسید فرمودند که من ایشانرا منع کرده بودم از من قبول نکردند و آنحضرت در همان ساعت بخدمت والی مدینه رفتند والی گفت شنیده‌ام که غلامان ترا کشته اند خدا ترا ثواب و اجر بعوض ایشان حضرت فرمودند که من بگویم که کشته است ایشانرا پس بگیر ایشانرا و قصاص کن والی گفت یابن رسول الله تو آنها را می شناسی فرمودند که بلی چنانچه ترا من میشناسم ایشانرا که آنها را قتل کردند نیز می شناسم پس اشاره فرمودند بمردی که در پیش والی استاده بود و فرمودند که این یکی از آنهاست آن مرد گفت مرا از کجا دانستی که من از آنهانم حضرت فرمودند اگر من راست بگویم تو مرا تصدیق خواهی کرد گفت بخدا سوگند که ترا تصدیق خواهم کرد حضرت فرمودند که چون بیرون رفتی فلان و فلان همراه تو بودند و همه رفیقان او را نام بردند و چهار نفر از ایشان از موالی مدینه بودند و باقی ایشان از لشکرهای مدینه بودند پس والی بآنمرد گفت بحق قبر و منبر سوگند یاد میکنم که اگر راست نگوئی همه گوشتهای بدن ترا بتازیانه فرو ریزم آنمرد گفت بخدا سوگند که حسین بن علی دروغ نگفته و راست گفت و گویا با ما همراه بود پس والی همه مردمان را جمع کرد که آنها را قتل کرده بودند و گفت که ایشانرا گردن زدند و از حضرت امام زین العابدین علیه السلام روایت شده است که اعرابی بمدینه آمد که حضرت امام حسین علیه السلام را امتحان کند پس هرگاه داخل میشد بدست خود استمنا کرد و جنب شد و داخل شد و چون بخدمت آنحضرت رسید فرمودند که ای اعرابی شرم نداری که با جنابت بخدمت امام خود می آئی و باچنان جنابتی اعرابی گفت بحاجت خود رسیدم

و ما بجا از نزد او دانستم پس برگشت و غسل کرد و بخدمت آنحضرت آمد و مسائلی که میخواست پرسید
و ایضا قطب راوندی روایت کرده است که مردی بخدمت حضرت امام حسین علیه السلام
آمد و با حضرت مشورت کرد در تزویج زن مالداری و خود نیز مال بسیاری داشت حضرت
فرمودند که او را مخواه آن بدولت مخالفت امر آنحضرت کرد و او را تزویج نمود و در
اندک وقتی پریشان شده مالش هم از دست او بیرون رفت حضرت فرمودند که من
گفتم که او را مخواه اکنون او را طلاق بده و فلان را بخواه پس یکسال نگذشته که مال بسیار
بهم رسانید برای او پسری و دختری بهم رسید و حالش نیکو شد و شیخ کشی و ابن شهرآشوب
از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده اند که روزی حضرت امام حسین بعیادت
بیماری رفتند که تپ شدیدی داشت چون حضرت داخل شدند تپ او مفارقت
کرد و آن بیمار عبدالله بن شداد لیثی بود گفت راضی شدم بآنچه حقتعالی بشما داده است
و تپ نیز از شما می گریزد حضرت فرمود که حقتعالی هیچ چیز را خلق نکرده است مگر
آنکه او را امر کرده است که ما را اطاعت نماید پس صدائی شنیدند و کسی را ندیدند که میگفت
لبیک حضرت فرمودند که آیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ترا امر نکرده اند که نزدیک
نشوی مگر با کسی که دشمن ما باشد یا گنهکار باشد که کفاره گناه او باشی پس چرا نزد
این مؤمن آمده و شیخ طوسی بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت
کرده است که زنی طواف میکرد و در عقب او مردی نیز طواف میکرد پس آن زن
دست خود را بیرون آورد و آن مرد دست خود را بلند کرد و بر ذراع او گذاشت
پس حقتعالی دست آنمرد را چسپانید بر ذراع آن زن و هرچند سعی کرد جدا نتوانست
کرد تا آنکه مردم قطع طواف کردند و بر سر ایشان جمع شدند و والی را خبر کردند چون

والی حاضر شد فقها را طلبید می گفتند که دست او را قطع می باید کرد زیرا که خیانت کرده
است والی گفت که آیا کسی از فرزندان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم درینجا
هست گفتند بلی حضرت امام حسین علیه السلام امشب داخل شده اند پس والی حضرت
را طلبید و گفت ببین که چه بلا بر سر ایشان آمده است حضرت چون بر حال ایشان
مطلع گردیدند رو بسوی کعبه گردانیدند و دست بدعا برداشتند و ساعت طویلی دعا
کردند بعد از آن نزد ایشان تشریف آوردند و دست آن مرد را از آن عورت
جدا کردند پس والی پرسید که آیا عقاب کنم او را باین کاری که کرده است حضرت فرمودند
که نه و بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که در زمان حضرت
امام حسین علیه السلام دو مرد با یکدیگر مخاصمه کردند در باب زنی و فرزند او و هر یک میگفتند
که این زن و فرزند از من است حضرت بر ایشان گذشتند و از سبب مخاصمه ایشان
پرسیدند چون بخدمت حضرت عرض کردند مدعی اول را فرمودند که بنشین پس آنحضرت زن را
گفتند که راست بگو پیش از آنکه حقتعالی پرده ترا بدرد و رسوا شوی گفت این مرد که نشسته است
شوهر من است و فرزند از او است و این مرد دیگر را نمی شناسم حضرت رو کرد بآن فرزند شیرخواره
که هنوز به سخن نیامده بود و فرمود که سخن بگو ای پسر بعلم خدا و بیان کن که مادر تو راست
میگوید یا نه آن کودک باعجاز آنحضرت بسخن آمد و گفت من نه از اینم و نه از آن و پدر
من شبان مرد است پس حضرت فرمودند که آن زن را سنگسار کنند و آن طفل بعد
از آن سخن دیگر نگفت و از اصبغ ابن نباته منقول است که گفت روزی بحضرت امام حسین
علیه السلام عرض کردم که ای سید من من سوال میکنم از تو از امری که یقین بآن دارم
و از اسرار خدا است و صاحب آن سر توئی حضرت فرمود که میخواهی که ببینی که چگونه مخاطبه

د رسو بخدا آیا خصم پدرم در مسجد قبا گفتم بلی یا ابن رسول الله همین را میخواهم پس فرمودند
که برخیز و من و آنحضرت در کوفه بودیم ناگاه پیش از آنکه چشم بر هم زنیم خود را و آنحضرت
را در مسجد قبا دیدم پس آنحضرت تبسم نمودند در روی من و فرمودند که ای اصبغ حقتعالی
باد را مسخر سلیمان گردانیده بود که تا چاشت راه یکماه میرفت و در پسین یکماه و بما زیاده
از آن عطا کرده است گفتم بخدا سوگند که راست میگوئی یا ابن رسول الله پس حضرت
فرمودند که مائیم آنها که علم کتاب نزد ماست و بیان آنچه در کتاب است ما میدانیم و نیست
نزد خدا از خلق خدا آنچه نزد ما است زیرا که ما محل رازهای پنهان خدائیم پس تبسم نمودند
و فرمودند که مائیم آل الله و وارثان رسول خدا گفتم خدا را حمد میکنیم بر این پس فرمودند
که داخل شو چون داخل شدم در مسجد قبا دیدم که جناب حضرت رسالتمآب نشسته اند
ردای مبارک خود بر پشت زانوی خود بسته ناگاه دیدم که جناب حضرت امیر علیه السلام
بر گریبان ابوبکر چسپیده اند و حضرت رسالت انگشت خود را بدندان میگزند و با ابوبکر میگفتند که
بخلافتی کردی تو و اصحاب تو در اهلبیت من بر شما باد لعنت خدا و لعنت من **فصل ششم**
در ذکر برخی از معجزات جناب حضرت سید الساجدین و امام الزاهدین حضرت امام
زین العابدین ع است از قطب راوندی منقول است از حبابه والبیه که گفت دیدم حضرت
امیر المومنین علیه السلام را که در صحن مسجد کوفه نشسته بودند عرض نمودم یا امیر المومنین ع
ما دلالة الامامة حضرت فرمودند این سنگریزه که در اینجا افتاده است پیش من بیار
چون آوردم حضرت بر آن مهر خود ثبت کردند که نقش گرفت و فرمودند ای حبابه
وقتی که ببینی که کسی دعوی امامت میکند بر این سنگ چنین مهر کند پس بدانکه او امام
مفترض الطاعة است حبابه گفت که چون حضرت امیر المومنین ع رحلت فرمودند پیش

حضرت امام حسن ع رفتم پس آنحضرت پیش از آنکه من خود را نشان دهم حضرت فرمودند تو
حبابه والبیه هستی گفتم آری حضرت فرمودند بیار آنچه با خود داری پس من سنگ را بیرون
آوردم پس حضرت مهر خود بر آن ثبت نمودند چنانچه حضرت امیر المومنین صلواة الله علیه
ثبت فرموده بودند حبابه میگوید بعد از وفات آنجناب پیش حضرت امام حسین علیه السلام
آمدم پس آنحضرت مرا نزدیک خود طلب فرمودند و مرحبا فرمودند و گفتند که اراده
داری که دلالت امامت را ببینی گفتم بلی والتدای سید من پس حضرت سنگ را از
من طلب فرمودند و در آن مهر خود ثبت نمودند پس آمدم نزد جناب حضرت زین العابدین ع
و در آنوقت من بسیار پیر شده بودم و از عمر من در آنوقت یکصد و سیزده سال گذشته
بود پس دیدم که آنحضرت در عبادت حقتعالی مشغول اند گاهی در رکوع و گاهی در سجود
و من ناامید شدم از دلالت امامت پس آن حضرت بسبابه خود اشاره فرمودند پس
من در آنوقت باعجاز آن حضرت جوان شدم پس سنگ را از من طلب فرمودند
و در آن مهر نمودند و بعد از آن آمدم بخدمت حضرت امام محمد باقر ع و بعد از آن پیش جناب
حضرت صادق ع و بعد از آن بخدمت حضرت امام موسی کاظم ع و بعد از آن بخدمت
حضرت امام رضا ع و هر یک از آن جناب بدستور آبای بزرگوار خود بر آن سنگ
مهر فرمودند و بعد از آن نه ماه دیگر حبابه زندگانی کرد و بسند معتبر از حضرت صادق ع
منقولست که آنحضرت فرمودند که پدرم حضرت امام محمد باقر ع میگفتند که چون وقت
وفات پدرم حضرت امام زین العابدین ع شد فرمودند که آب وضو برای من بیاور
چون آوردم فرمودند که درین آب میته است نمی خواهم بیرون بردم و نزدیک
چراغ ملاحظه کردم موش مرده در آب بود آنرا ریختم و آب دیگر آوردم و وضو ساختند

و فرمودند که امشب آن شبی است که مرا وعده وفات داده اند ناقه مرا در حظیره ضبط کن کاه
و علفی برای آن مهیا کن پس حضرت صادق علیه السلام فرمودند که چون آنحضرت را دفن
کردند ناقه خود را که در حظیره بود بیرون آمد و نزدیک قبر رفت بی آنکه قبر را دیده باشد
و سینه خود را بر قبر آنحضرت گذاشت و فریاد و ناله میکرد و آب از دیده هایش میریخت
چون این خبر را بحضرت امام محمد باقر علیه السلام دادند حضرت بنزد ناقه آمدند و فرمودند
که ساکت شو و برگرد خداتعالی برکت دهد براتو پس ناقه برخواست و بجای خود برگشت
و باز بعد از اندک زمانی برگشت نزد قبر منور آنحضرت و ناله و اضطرار میکرد و میگریست
درین مرتبه که خبر آنرا بحضرت گفتند فرمودند که بگذارید که بی تاب است و چنین ناله و اضطرار
میکرد تا بعد از سه روز هلاک شد و حضرت بر آن ناقه بیست و دو حج کرده بودند و یک تازیانه
بر آن نزده بودند و ابن شهر آشوب از زهری روایت کرده که عبد الملک بن مروان
علیه اللعنه حکم کرد که حضرت امام زین العابدین را زنجیر کنند و بشام ببرند و جماعت بسیاری
بر آن حضرت موکل کرده بود من رفتم و سعی بسیار کردم و از ایشان اذن خواستم که بر آنحضرت
سلام بکنم و وداع نمایم چون نزد آنحضرت رسیدم دیدم که آن حضرت را از زنجیرها بسته اند
و غل در گردن آنحضرت گذاشته اند از مشاهده آن حال بسیار گریستم و گفتم کاش من
بجای تو می بودم و تو سالم می بودی حضرت فرمودند که گمان میکنی که اینها بر من
گرانی میکنند اگر خواهم میتوانم از خود رفع کردن ولاکن میخواهم که باشند و عذاب الهی بخاطر
من بیاید پس دستها و پاهای خود را از زنجیرها بیرون آوردند و فرمودند که اگر خواهم چنین
می توانم کرد و باز دستها و پاهای خود را در غل و زنجیر داخل کردند و فرمودند که دو منزل
بیشتر با ایشان نخواهم رفت بعد از چهار روز دیدم که موکلان آن حضرت برگشته اند و در مدینه

تفحص آنحضرت می کنند من رفتم و حقیقت حال را از ایشان سوال کردم گفتند کا این
مرد بسیار غریب است ما در تمام شب بیدار بودیم و حراست و محافظت می نمودیم چون صبح شد و در
محل او نظر کردیم بغیر غل و زنجیر چیزی در محل او ندیدیم زهری گفت که من بعد از آن
رفتم نزد عبد الملک و از من سوال کرد حال آنحضرت را من این واقعه را با و نقل کردم
عبد الملک گفت در همان روزیکه پاسبانان او را نیافته بودند نزد من آمد و گفت مرا
با تو چکار است پس از آنحضرت خوفی بر من مستولی شد که نتوانستم بدی نسبت با و اراده کنم
پس گفتم اگر خواهی نزد من باش تا ترا اکرامی دارم گفت نمیخواهم و بیرون رفت و دیگر
او را ندیدم من گفتم که علی بن الحسین چنان نیست که تو گمان کرده و اراده در خاطر ندارد
و پیوسته مشغول خود است عبد الملک گفت که نیکو شغلست شغل او خوشا حال او و
خوشا شغل او و ایضا روایت کرده است از سعید بن المسیب که چون یزید علیه اللعنه مسلم
بن عقبه را فرستاد که مدینه را غارت کند و اهل مدینه را قتل کند آن ملاعین اسبهای خود را
بر ستونهای مسجد رسول بستند و آنها را بر دور مرقد منور آنحضرت باز داشتند و سه روز
مشغول غارت مدینه بودند و هر روز حضرت امام زین العابدین مرا بر میداشت و می آمد
نزد قبر حضرت رسول و دعا میخواند که من نفهمیدم و از اعجاز آنحضرت چنان میشد که ما آنها
را می دیدیم و آنها ما را نمی دیدند و مردیکه بر اسب اشهبی سوار و جامهای سبز پوشیده بود
و حربه در دست داشت هر روز می آمد و بر در خانه آن حضرت می ایستاد و هر که
اراده میکرد که داخل خانه آن حضرت شود حربه را حرکت میداد و بی آنکه حربه با و برسد
او می افتاد و میمرد و چون دست از غارت بر داشتند حضرت امام زین العابدین نجانه
رفت و زیورهای زنان خود را و جامههای ایشان را و گوشوارههای اطفال خود را

[illegible] آمد او گفت یا ابن رسول الله من ملکی از ملائکه ام از شیعیان تو و پدر
تو ام چون ایشان [illegible] غالب شد من از حقتعالی رخصت طلبیدم که بزمین آیم و
[illegible] عت سو بخدا آو شما اهلبیت دارم
و شیخ [illegible] روایت کرده است از علی بن زید که گفت که من با سعید بن المسیب
گفتم [illegible] که علی بن الحسین در زمان خود نظیر و مثل خود نداشت سعید گفت که چنین
بود و کسی قدر او نشناخت و علی بن زید گفت که همین حجت برای تو کافیست چرا بر
جنازه او نماز نکردی سعید گفت که قاریان قرآن نمیرفتند بلکه تا حضرت علی بن الحسین
میرفتند و در خدمت آن حضرت چون بمنزل سفیان فرود آمدیم حضرت فرود آمدند و
دو رکعت نماز کردند و بعد از نماز بسجده رفت و تسبیحی در سجود خواند پس هر درخت و سنگ
و کلوخ که بر دور آن حضرت بود به تسبیح آن حضرت تسبیح کردند و صدای تسبیح از همه
بلند شد و ما ترسیدیم چون سر از سجده برداشتند فرمودند که ای سعید آیا ترسیدی گفتم بلی
یا ابن رسول الله فرمودند که چون حقتعالی جبرئیل را خلق کرد این تسبیح را تعلیم او نمود
و چون جبرئیل این تسبیح را خواند جمیع آسمانها و آنچه در آسمانها بود با او در این تسبیح موافقت کردند
و اسم اعظم حقتعالی درین تسبیح است پس چون آنحضرت وفات یافتند نیکوکار و بدکار
همه بر جنازه او بیرون رفتند من گفتم امروز می توانم نماز تنها در مسجد حضرت رسول کنم و
هیچ روز دیگر چنین نخواهد شد که مسجد خالی باشد چون بنماز ایستادم صدای تکبیر از اهل
زمین شنیدم و از شنیدن صدای تکبیر برو افتادم و بیهوش شدم و چون بهوش باز
آمدم از نماز آنحضرت برگشته بودند نه نماز آنحضرت یافتم و نه نماز مسجد را و این است
زیانکاری بزرگ و پیوسته برین حسرت هستم که چرا بر آنحضرت نماز نکردم فصل هفتم

در بعضی معجزات امام همام حضرت ابی جعفر محمد بن علی باقر علوم اولین و آخرین صلوات الله
علیه و علی آبائه الطاهرین و اولاده المعصومین است بسند حسن از ابو بصیر روایت کرده
که روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم و حضرت امام جعفر صادق نیز حاضر بودند گفتم شما
وارث پیغمبر آخر الزمان هستند حضرت باقر فرمودند که بلی گفتم رسول خدا وارث جمیع پیغمبران
بودند و آنچه ایشان میدانستند آنحضرت میدانستند آن همه را فرمودند که بلی گفتم که شما میتوانید
مرده را زنده کنید و کور و پیس را شفا دهید فرمودند بلی باذن الهی انگاه فرمودند که نزدیک
من بیا پس دست بر چشم و روی من کشیدند من آفتاب و زمین و آسمان و آنچه در خانه
بود همه را دیدم بعد از آن فرمودند که میخواهی چشمت همیشه روشن باشد و ثواب عقاب باشند
دیگران باشد یا بحال اول بر گردی و بهشت از برای تو واجب باشد گفتم فدا نمو کردم حال
اول را میخواهم بار دیگر دست مبارک خود را بر چشم من کشیدند بحال اول بر گشتم و بطرق
کثیره از حضرت امام جعفر صادق منقول است که با پدرم در راه مکه معظمه میرفتم و ما هر دو بر شتر
سوار بودیم چون بوادی ضجنان رسیدیم شخصی بیرون آمد که در گردنش زنجیر بود و بر زمین میکشید
گفت یا ابا جعفر مرا آب ده تا خدا تعالی ترا آب دهد شخصی دیگر در عقبش آمد و زنجیرش را کشید
و گفت یا ابن رسول الله آبش مده خدا او را آب نه دهد انگاه پدرم رو بمن کردند و فرمودند
که این مرد را شناختی گفتم نه فرمودند که معاویه علیه اللعنه بود و بسند معتبر از محمد بن مسلم روایت کرده
که روزی در خدمت حضرت امام محمد باقر بودم یک جفت از طیور که آنرا بعربی ورشان
میگویند و در تفسیر ان اهل لغت چند احتمال نوشته اند و بعض علما بجفت کبوتر تعبیر کرده اند
بنزد آن حضرت آمدند و بزبان خود صدا کردند حضرت جوابی چند بآنها فرمودند و بعد ساعتی
پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و از آنجا نیز نر با ماده حرفی چند گفت و بر خاستند

آنحضرت [illegible] سوال کردم فرمودند یا ابن مسلم هر چیز که خدا تعالی خلق کرده است
از مرغان و حیوانات [illegible] اطاعت ما زیاده از بنی آدم میکنند این ترکیان
[illegible] حضرت خود [illegible] ندیاد میکرد که من بدی نکرده ام از کمانیکه من میبری
داد [illegible] میکرد پس گفت که راضی میشوی به محاکمه محمد بن علی گفت بلی چون نزد من
آمدند [illegible] کردم که [illegible] راست میگوید ولی گناه است و از کمانیکه تو در حقش کردی قبول
کرده [illegible] محمد بن مسلم مرویست که بخدمت حضرت امام محمد باقر بودم در ما بین مکه
معظمه و مدینه و من بر الاغی سوار بودم و حضرت بر اشتری ناگاه گرگی از سر کوه دوید به نزدیک
اشتر آن حضرت آمد و دست را بر قربوس زین گذاشت و گردن کشید حضرت سر را نزدیک
دهان آن گرگ حرکت دادند بعد از ساعتی فرمودند که برو چنین کردم آن گرگ شادی
کنان برگشت گفتم فدایت شوم عجب چیزی دیدم فرمودند میدانی که چه گفت گفتم که خدا
و رسول او و فرزندان رسول که بهتر میدانند فرمودند که میگفت که یا ابن رسول الله زن من
درین کوه در زائیدن بر او دشوار شده است دعا کن تا خدا بر او آسان گرداند دعا
که خدا تعالی هیچ یک از فرزندان مرا بر احدی از شیعیان شما مسلط نگرداند من چنین دعا
کردم و مستجاب شد از جابر منقول است که حضرت امام محمد باقر سوال نمودم از فرموده خدا
که و کذالک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض چگونه ملکوت آسمان و زمین را آنحضرت ابراهیم
نمود و سر من در زیر بود حضرت بدست مبارک خود بجانب بالا اشاره نمودند و فرمودند که
بالا نظر کن چون سر بالا کردم دیدم که سقف خانه شکافته و حجابها برخاسته نوری عظیم دیدم که دیدهام حیران شد پس آنحضرت
فرمودند که حضرت ابراهیم ملک آسمان و زمین را همچنین مشاهده نمودند آنگاه فرمودند که بزیر
نگاه کن پس فرمودند که بالا نظر کن چون دیدم سقف را بحال خود یافتم پس دست مرا گرفته

بخانه دیگر بردند و جامهائیکه پوشیده بودند کندند و جامهای دیگر پوشانیدند و فرمودند که چشم [illegible]
بگذار و باز مکن بعد از ساعتی فرمودند که میدانی که در کجائی گفتم [illegible]
در ظلماتی که ذو القرنین تا آنجا رسیده بود گفتم فدایتو شوم زخضر [illegible] چشم گشادم فرمودند بگشا
اما چیز نخواهی دید چون چشم گشودم از ظلمات جای پای خود را ندیدم باز اندک راهی [illegible] فرمو
که میدانی که در کجائی گفتم نه فرمودند که بر کنار آب زندگانی استاده که ازین [illegible] حضرت
خضر خورده است پس ازین زمین و ازین عالم بیرون رفتیم و بعالم دیگر در آمدیم و چون پاره راه
رفتیم مثل این عالم خانها و بناها و مردمان دیدیم چون ازین عالم نیز بدر رفتیم و بعالم سیم داخل
شدیم شبیه بآن دو عالم بود تا به پنج عالم گذشتیم انگاه فرمودند که این ملکوت زمین بود و ابراهیم
همه اینها ندیده بود و همین ملکوت آسمانها دیده بودند و ملکوت زمین دوازده عالم است هر
عالمی مثل عالم اول است و هر امامی از ما که از دنیا میرود در یکی ازآن عالمها ساکن میشود
و امام آخر که حضرت صاحب الامر در عالم اول ساکن خواهند شد انگاه فرمودند که چشم
برهم گذار منهم چشم برهم گذاشتیم و دست مرا گرفتند ناگاه در همان خانه خود را دیدم که از آن خانه
بیرون رفته بودیم پس آن جامه ها را کندند و جامهای اول را پوشیدند و بجای خود نشستند
پرسیدم که فدایتو گردم چند ساعت از روز گذشته است فرمودند که سه ساعت و قطب
راوندی بسند معتبر از حضرت صادق روایت کرده است که زید بن حسن با پدرم مخاصمه
داشت در اوقاف حضرت رسول خدا صلعم میگفت فرزند حضرت امام حسن که فرزند بزرگتر است
اولی است از فرزندان امام حسین روزی زید عم مرا بخانه قاضی برد و در اثنای خصومت
با عم من گفت ساکت شو ای فرزند کنیز سندی عم من گفت اف باد بر خصومتیکه نام مادران
مذکور شود و دیگر تا زنده ام با تو سخن نخواهم گفت و نزد پدرم آمد و گفت ای برادر من [illegible]

یاد میکردم که دیگر با زید بن الحسن سخن نگویم و اعتماد بر تو کردم و اگر تو نیز متعرض او نشوی حق
ما ضایع نشود و چون گذشت دید که پدرم متعرض جواب او خواهد شد شاد گردید که من او را در
نظر مردم بی‌قدر خواهم کرد و پس بشکر پدرم محمد باقر آمد و گفت بیا برویم بخانه قاضی چون حضرت
از خانه بیرون آمدند او را نصیحت کردند که ازین دعوی ناحق بگذرد و با دوستان خدا
جهت مخاصمت مکن اگر خواهی معجزه بر تو ظاهر کنم که بدانی که حق با من است بدانکه کاردی
در دست داری و از من پنهان کرده‌ای کارد بقدرت خدا بسخن در آید و گواهی بدهد بر این
ناگاه کارد از دست او جدا گردید و بر زمین افتاد و بزبان فصیح گفت ای زید تو ستمکاری
و امام محمد باقر بحق سزاوارتر است از تو و اگر دست از مخاصمت او برنداری من ترا هلاک .
میکنم زید از مشاهده این حال مدهوش شد و افتاد پس پدرم دست او را گرفتند و برخیزانیدند
و فرمودند که اگر بسخن آید این سنگی که بر روی آن ایستاده‌ایم آیا قبول میکنی که حق از من است
گفت بلی پس آن جانب سنگ که زید بر روی آن ایستاده بود بحرکت در آمد بشدتیکه نزدیک
بود که شکافته شود و آنجائیکه پدرم بر روی آن ایستاده بودند حرکت نکرد و آن سنگ بسخن
در آمد و گفت ای زید تو ستم میکنی و محمد باقر ع اولی است بحق از تو پس دست از و بردار و اگر
نه ترا بقتل میرسانم باز زید مدهوش شده بزمین افتاد و پدرم دست او را گرفته و بحال خود
برگردانیدند و فرمودند که اگر این درخت بسخن در آید که نزدیک ماست و بر این گواهی
دهد آیا باور خواهی کرد گفت بلی پس پدرم درخت را طلبیدند و آن درخت بقدرت حقتعالی
بحرکت در آمد و زمین را شکافت و نزدیک ایشان آمد تا آنکه شاخهای خود را بسر ایشان
گسترانید و بقدرت حق تعالی بسخن آمد و گفت ای زید تو ستمکاری و محمد سزاوارتر است
بحق از تو دست ازین سخنان بردار وگرنه ترا هلاک کنم پس باز زید مدهوش شد و افتاد و

پدرم دست او را بوسیدند و بر چیرانیدند و درخت بجای خود برگشت پس زید سوگند یاد کرد
که دیگر منازعت و مخاصمت با پدرم نکند و حضرت برگشتند فصل پانزدهم در ذکر معجزات از
معجزات امام بحق ناطق مبین المشکلات والحقایق حضرت امام جعفر صادق صلوات الله
علیه است بسند معتبر از ابوبصیر منقول است که روزی در خدمت حضرت امام جعفر صادق
بودم پا را بر زمین زدند پس دریائی عظیم ظاهر شد که کشتیهای نقره در کنار آن دریا ایستاده
بیکی از آن کشتیها سوار شدند و مرا نیز سوار کردند و رفتیم تا بمحلی رسیدیم که در آنجا خیمها از نقره
زده بودند و آنحضرت داخل هر یک از آن خیمه ها شدند و بیرون آمدند و فرمودند که آن
خیمه اوّل که داخل شدم خیمه جناب رسالت مآبﷺ بود و دوم از جناب حضرت امیر المومنین ع
و سوم از حضرت فاطمه و چهارم از حضرت خدیجه و پنجم از حضرت امام حسن ع و ششم از حضرت
امام حسین ع و هفتم از امام زین العابدین ع و هشتم از پدرم حضرت امام محمد باقر ع و نهم من تعلق دارد
و هر یکی از ما که از دنیا میرود خیمه دارد که در انجا ساکن میشود و از داود بن کثیر روایت کرده
که شخصی از اصحاب ما بحج رفت و چون بخدمت حضرت صادق ع رسید عرض کرد که پدر و مادرم
فدای تو باد زنی داشتم فوت شد و تنها مانده ام حضرت فرمودند که او را بسیار دوست میداشتی
عرض کردم بلی فدایتو شوم فرمودند که چون بخانه خواهی رفت خواهی دید او را در خانه که
چیزی میخورد راوی گفت که چون بخانه برگشتم او را چنان دیدم نشسته و چیزی تناول مینمایند
و ابن بابویه و ابن شهر آشوب و دیگران روایت کرده اند که روزی ابو جعفر دوانیقی
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام را طلبید که آنحضرت را بقتل آورد و فرمود که شمشیری
حاضر کنید و نطعی انداختند و ربیع حاجب خود را گفت که چون او حاضر شود با او مشغول سخن
شوم و دست بر دست زنم او را بقتل اور ربیع گفت چون حضرت را آوردم و نظر

منصور بعین بر آنحضرت نظر کرد و گفت مرحبا خوش آمدی ای ابو عبدالله ما شما را برای آن طلبیدیم
که قرض شما را ادا کنیم و حوایج شما را برآوریم و عذرخواهی بسیار کرد و آنحضرت را روانه کرد و
مرا گفت که باید بعد از سه روز آن حضرت را روانه مدینه کنی چون ربیع بیرون آمد بخدمت
حضرت رسید و گفت یا بن رسول الله آن وقت شمشیر و نطع را که طلبید برای تو حاضر کرده
بود چه دعا خواندی که از شر او محفوظ ماندی فرمود که این دعا خواندم و دعا را تعلیم او نمودند
بروایت دیگر ربیع برگشت و با منصور گفت ای خلیفه چه چیز خشم عظیم ترا بخوشنودی تبدیل
کردانید منصور گفت ای ربیع چون او داخل خانه من شد اژدهای عظیمی دیدم که نزدیک من
آمد و دندان بر من میخائید و بزبان فصیح میگفت که اگر اندک آسیبی با امام زمان میرسانی
گوشتهای ترا از استخوانها جدا کنم و سید ابن طاوس رضی الله عنه روایت کرده است
که روزی منصور در قصر حمرای خود نشست و هر روز که در آن قصر شوم می نشست آنرا روز
ذبح میگفتند زیرا که نمی نشست در آن عمارت مگر برای قتل و سیاست و در آن ایام حضرت
امام جعفر صادق علیه السلام را از مدینه طلبیده بود و آن حضرت داخل
شده بودند چون قدری از شب گذشت ربیع حاجب را طلبید و گفت قرب و منزلت
خود را نزد من میدانی و آنقدر ترا محرم خود گردانیده ام که بسیار است که ترا برازی چند
مطلع میگردانم که آنها را از اهل حرم خود پنهان میدارم ربیع گفت از وفور اشفاق خلیفه
است نسبت بمن و من نیز در دولتخواهی تو مانند خود کسی را ندارم گفت چنین است میخواهم
درین ساعت بروی و جعفر بن محمد را بر هر حالتیکه بیابی بیاوری و نگذاری که هیئت و
حالت خود را تغییر دهد ربیع گفت بیرون آمدم و گفتم انا لله و انا الیه راجعون هلاک شدم زیرا که
اگر او را درین وقت بنزد این لعین می آوردم با این شدت غضبی که او دارد البته

بلاک میکند و آخرت از دستم بیرون میرود اگر نمی آورم مرا میکشد و نسق مرا بر می اندازد و مالهای
مرا میگیرد پس مردد شدم میان دنیا و آخرت و نفسم بدنیا مایل شد و دنیا را بر آخرت اختیار
کردم محمد پسر ربیع گفت که چون پدرم بخانه خود آمد مرا طلبید و من از همه پسرهای جری تر و
سنگین دل تر بودم پس گفت برو بنزد جعفر بن محمد و از دیوار خانه او بالا رو و بی خبر بسرای او
داخل شو و بر حالی که او را بیابی بیاور پس آخر شب بمنزل آن حضرت رسیدم و نردبانی
گذاشتم و بخانه بی خبر در آمدم و دیدم که پیراهنی پوشیده و دستمالی بر کمر بسته و مشغول نماز است
چون از نماز فارغ شد گفتم بیا که ترا خلیفه میطلبد گفت بگذار که دعا بخوانم و جامه بپوشم گفتم نمیگذارم
فرمودند که بگذار بروم غسلی بکنم و مهیای مرگ کردم گفتم مرخص نیستم و نمیگذارم پس آن مرد پیر ضعیف را
که زیاده از هفتاد سال عمرش گذشته بود با یک پیراهن و سر و پای برهنه از خانه بیرون
آوردم چون پاره از راه آمد ضعف بر او غالب شد و من رحم کردم بر او و او را بر اشتر
خود سوار کردم و چون بدر خلیفه رسیدم شنیدم که پدرم میگفت وای بر تو ای ربیع دیر کرد
دنیا پس ربیع بیرون آمد و چون نظرش بر امام علیه السلام افتاد و او را باین حالت مشاهده
کرد گریست زیرا که ربیع اخلاص بسیار بخدمت حضرت داشت و آن بزرگوار را امام
زمان میدانست حضرت فرمود که ای ربیع میدانم که تو بجانب من میل داری بقدر مهلت
بده که دو رکعت نماز بکنم و با پروردگار خود مناجات کنم ربیع گفت آنچه خواهی بکن و نیز
آن لعین برگشت و او مبالغه میکرد از روی طیش و غضب که جعفر را زود حاضر کن پس
حضرت دو رکعت نماز کردند و زمانی طویل با دانای راز عرض نیاز کردند و چون فارغ
شدند دست آنحضرت را گرفت و داخل ایوان کرد پس در میان ایوان هم و حاضر بودند
و چون امام عصر را باندرون قصر برد و نظر آن لعین بر آن حضرت افتاد از روی خشم و کین

گفت که ای جعفر تو ترک نمیکنی حسد و بغی خود را بر فرزندان عباس و هر چند بیش میکنی
در خرابی ملک ایشان فایده نمی بخشد حضرت فرمودند بخدا سوگند که اینها را که میگوئی هیچیک
را نکرده ام و تو میدانی که من در زمان بنی امیه که دشمن ترین خلق بودند برای ما و شما با
آزارها که از ایشان بما و اهلبیت ما رسید این اراده نکردم و از من با ایشان ضرری نرسید
ما با شما چرا این اراده ها کنیم با خویشی و نسبی و اشفاق و الطاف شما نسبت بما و خویشان ما
پس منصور لعین ساعتی سر در زیر افکند و در آنوقت بر روی نمدی نشسته بود و بر بالشی
تکیه داده بود و در زیر مسند شوم خود پیوسته شمشیری میگذاشت پس گفت دروغ میگوئی
و دست در زیر مسند کرد و نامهای بسیار بیرون آورد و بنزدیک آنحضرت انداخت
و گفت این نامهای تست که باهل خراسان نوشته که بیعت مرا بشکنند و با تو بیعت
کنند حضرت فرمودند که بخدا سوگند که اینها بر من افتراست و من اینها را ننوشته ام و چنین
اراده نکرده ام و من در جوانی این عزمها نکرده ام و اکنون که ضعف پیری بر من مستولی
شده است چگونه این اراده کنم اگر خواهی مرا در میان لشکر خود قرار ده تا مرا مرگ برسد
و مرگ من نزدیک شده است و هر چند آن امام زمان این سخنان معذرت آمیز
میگفتند طیش آن لعین زیاده میشد و شمشیر را قدری بکشید از غلاف کشید ربیع گفت
چون دیدم که آن ملعون دست بشمشیر دراز کرد بر خود لرزیدم و یقین کردم که این
حضرت را شهید خواهد کرد پس شمشیر را در غلاف کرد و گفت شرم نداری که در این
سن میخواهی که فتنه برپا کنی که خونها ریخته شود حضرت فرمودند که بخدا سوگند که
نامها را من ننوشتم و خط و مهر من در اینها نیست و بر من افترا کرده اند پس باز آن ملعون
شمشیر را قدری یک ذراع از غلاف کشید و درین مرتبه عزم کردم که مرا اگر امر کنند بقتل

آنحضرت من شمشیر را بگیرم و بر خودش زنم هرچند باعث هلاک من و فرزندان من
گردد توبه کردم از آنچه پیشتر در حق آنحضرت اراده کرده بودم پس آن لعین باز آتش
کینش مشتعل گردید و شمشیر را تمام از غلاف کشید و آن امام غریب و مظلوم نزد آن
بدبخت شوم ایستاده بودند و مترصد شهادت بودند و عذر میفرمودند و آن سنگین دل
قبول نمی نمود پس ساعتی سر بزیر افکند و سر برداشت و گفت راست میگوئی و
با من خطاب کرد که ای ربیع حقه غالیه مخصوص مرا بیاور چون آوردم امام علیه السلام
را نزدیک خود طلبید و بر مسند خود نشانید و از غالیه محاسن مبارک آنحضرت را خوشبو
گردانید و گفت بهترین اسپان مرا حاضر کن و جعفر را بر آن سوار کن و ده هزار درهم
با و عطا کن و همراه او برو تا بمنزل او و آن حضرت را مخیر گردان میان آنکه با ما باشند
با نهایت حرمت و کرامت و میان برگشتن بمدینه جد بزرگوار خود ربیع گفت که من شاد
بیرون آمدم و متعجب بودم از آنچه منصور اول در باب او اراده داشت و آنچه در آخر
بعمل آورد چون در صحن قصر رسیدم گفتم یا ابن رسول الله من متعجب ام از آنچه برای تو
در اول در خاطر داشت و از آنچه در آخر در حق تو بعمل آورد و میدانم که این اثر آن دعا
بود که بعد از نماز خواندی و آن دعای دیگر که در ایوان تلاوت نمودی حضرت فرمودند
که بلی دعای اول دعای کرب و شداید بود و دعای دوم دعائی بود که حضرت رسول الله
در روز احزاب میخواندند پس فرمودند که اگر نه خوف داشتم که منصور آزرده شود این
را بتو میدادم ولکن مزرعه که در مدینه دارم بیشتر از این ده هزار درهم بقیمت آن میدادی
بمن و من بتو فروختم اینوقت بتو می بخشم من گفتم یا ابن رسول الله من آن دعا را
از شما میخواهم که بمن تعلیم نمائید و توقع دیگر ندارم حضرت فرمودند که ما اهلبیت رسالت

عطائی که نسبت بکسی کردیم باز پس نمیگیریم و آن دعا را نیز بتو تعلیم میکنیم چون باز در خدمت
حضرت بخانه رفتم دعا ها را خواندند و من نوشتم و تمسکی برای مزرعه نوشتند و بمن دادند
من گفتم یا ابن رسول الله در وقتیکه شما را نزد آن لعین آوردند و شما مشغول نماز و دعا شدید
و آن ملعون اظهار طیش میکرد و تاکید در احضار شما مینمود و هیچ اثر خوف و اضطراب
در شما مشاهده نمیکردم حضرت فرمودند کسی که جلالت و عظمت خداوند ذوالجلال در
دل او جلوه گر شده است شوکت مخلوق در نظر او نمی ماند و کسی که از خدا بترسد از
بندگان پروا ندارد ربیع گفت که چون نزد خلیفه برگشتم و خلوت شد گفتم ایها الامیر
دی شب از شما حرکت های عجیب و حالت های غریب مشاهده کردم در اول
حال بآن شدت جعفر بن محمد را طلبیدی و بمرتبه ترا در غضب دیدم که هرگز چنین غضبی را
از تو مشاهده نکرده بودم تا آنکه شمشیر را بقدر یکشبر از غلاف کشیدی و باز بقدر یکشبر دیگر
کشیدی و بعد از آن شمشیر را برهنه کردی و بعد از آن برگشتی و او را اکرام عظیمی کردی و از
غالیه مخصوص خود که فرزندان خود را بآن خوشبو نمیکنی خوشبو کردی و اکرام های دیگر نمودی
و مرا مامور بمشایعت او ساختی سبب این چه بود منصور گفت ای ربیع من از برای
از تو پنهان نمیکنم ولیکن باید که این سر را پنهان داری که بفرزندان فاطمه و شیعیان ایشان
نرسد که موجب مزید مفاخرت ایشان گردد و بس است ما را آنچه از مفاخرت ایشان
در میان مردم مشهور و در السنه خلق مذکور است پس گفت هر که در خانه هست
بیرون کن چون خانه را خلوت کردم و نزد او برگشتم گفت بغیر از من و تو و خدا کسی
درین خانه نیست اگر یک کلمه از آنچه با تو میگویم از کسی بشنوم ترا و فرزندان ترا بقتل
میرسانم و اموال ترا میگیرم پس گفت ای ربیع در وقتی که او را طلبیدم مصمم بودم

بر قتل او و بر آنکه از او عذری قبول نکنم و بودن او بر من هر چند خروج بشمشیر نکند گران است
از عبد الله ابن الحسن و آنها خروج می کنند زیرا که میدانم که او و پدران او را مردم امام میدانستند
و ایشانرا واجب الاطاعت میشمارند و از همه خلق عالمتر و زاهدتر و خوش اخلاق تر اند و من
در زمان بنی امیه بر احوال ایشان مطلع بودم چون در مرتبه اول قصد قتل او کردم و شمشیر
را یکشبر از غلاف کشیدم دیدم که حضرت رسالت مآب برای من متمثل شدند و در میان
من و او حائل گردیده و دستها گشوده بود و آستینهای خود را بر زده بود و در رو ترش کرده بود
و از روی خشم بسوی من نظر میکرد من بآن سبب شمشیر در غلاف گردانیدم چون در مرتبه دوم
اراده کردم شمشیر را بیشتر از اول از غلاف کشیدم دیدم که باز حضرت رسول نزد من
متمثل شد نزدیکتر از اول و خشمش زیاده از اول بود و چنان بر من حمله کرد که اگر من
قصد قتل جعفر میکردم او قصد قتل من میکرد و باین سبب شمشیر را باز بغلاف بردم و
در مرتبه سوم جرأت کردم و گفتم اینها از افعال جن می باید شد و پروا نمی باید کرد و شمشیر
را تمام از غلاف کشیدم درین مرتبه دیدم که آن حضرت نزد من متمثل شد و دامن برزده
و آستینها را بسته و برافروخته گردیده و چنان نزدیک من آمد که نزدیک شد که دست
او بمن برسد و باین جهت از آن اراده گذشتم و او را اکرام کردم و ایشان فرزندان
فاطمه اند جاهل نمی باشد بحق ایشان مگر کسی که بهره از ایمان و شریعت نداشته باشد زنهار
مبادا که کسی سخنان از تو بشنود محمد بن ربیع گفت که پدرم این قصه را بمن نقل نکرد مگر
بعد از مردن منصور و من نقل نکردم مگر بعد از مردن مهدی و موسی و هارون و
کشته شدن محمد امین و ایضا در روایت بسند معتبر از صفوان جمال که مردی از اهل
مدینه بعد از کشته شدن محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن الحسن بنزد منصور رفت و

رفت و گفت که جعفر بن محمد مولای خود معلی بن خنیس را فرستاده است که [illegible]
اموال و اسلحه بگیرد و اراده خروج دارد و محمد پسر عبدالله نیز باعانت او [illegible]
بسیار در خشم شد و فرمانی بداود عم خود که والی مدینه بود نوشت که بسرعت تمام امام علیه السلام
را بفرستد داود فرستاد و نامه منصور لعین را بخدمت حضرت فرستاد و گفت که باید که فردا
روانه شوی صفوان گفت که حضرت مرا طلبیدند و فرمودند که شتر برای ما حاضر کن که فردا
روانه بجانب عراق شویم و برخاستند و متوجه مسجد جناب رسالت مآب صلعم شدند و چند
رکعت نماز کردند و دست بدعای برداشتند و دعائی خواندند روز دیگر شتران برای آنحضرت
حاضر کردم و متوجه عراق شدند و چون بشهر منصور رسیدند بدر خانه او رفتند حضرت را
طلبیدند و داخل شدند و آن ملعون آنحضرت را اکرام نمود و بعد از آن شروع بعتاب کرد
و گفت شنیده ام که معلی برای تو اموال و اسلحه جمع میکند حضرت فرمودند که معاذ الله این
بر من افتراست منصور گفت سوگند یاد کن حضرت بخدا سوگند یاد کردند منصور گفت بطلاق
و عتاق قسم بخور حضرت فرمود که سوگند بخدا یاد کردم از من قبول میکنی و مرا امر میکنی
که سوگندهای بدعت یاد کنم منصور گفت که نزد من اظهار دانائی میکنی حضرت فرمودند چون
نکنم با وجود اینکه مائیم معدن علم و حکمت منصور گفت جمع میکنم میان تو و آنکه برای تو
اینها را گفته است تا در برابر تو بگوید و فرستاد و آن بدبخت را طلبید و در حضور حضرت
از و پرسید گفت بلی چنین است و آنچه در حق او گفتم صحیح است حضرت با او گفتند که
سوگند یاد میکنی گفت بلی و شروع کرد بقسم و گفت والله الذی لا اله الا هو الطالب
الغالب الحی القیوم حضرت فرمودند که در سوگند تعجیل مکن و بهر نحو که من میگویم
سوگند یاد کن منصور گفت که این سوگندی که او یاد کرد چه علت داشت حضرت فرمودند

که حق تعالی صاحب حیا و کریم است و کسی که او را مدح میکند بصفات کمالیه و برحمت و
کرم او را معاجله بعقوبت نمیکند پس فرمودند که بگو بیزار شدم از حول و قوت خدا و داخل
در حول و قوه خود شدم اگر چنین نباشد چون این سوگند یاد کرد در ساعت افتاد و مرد
بعتاب الهی واصل شد و منصور از مشاهده اینحال بر خود لرزید و خایف گردید و گفت
دیگر سخن کسی را در حق تو قبول نخواهم کرد فصل نهم در معجزات امام انام شافع محشر
و نوربخش شمس و قمر حضرت ابوالحسن موسی بن جعفر صلوات الله علیهما است ازسلمان
بن خالد منقول است که حسن بن عبدالله از جناب حضرت امام موسی کاظم معجزه
طلبید و درخت مغیلان در برابر بود حضرت فرمودند که برو و به نزد این درخت و بگو
که موسی بن جعفر میفرماید که بیا چون گفت آنچه فرموده بود درخت زمین را همه جا قطع
کرده آمد بخدمت آن حضرت ایستاد باز آن حضرت اشاره فرمودند بمکان خود برگشت
و از علی بن المغیره منقول است که حضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه در منی بر زنی
گذشتند که او و فرزندانش میگریستند برای گاوی که داشتند مرده بود حضرت نزد آن
رفتند و از سبب گریه او و فرزندانش سوال نمودند آن زن گفت که این فرزندان من
یتیم اند و معیشت من و اینها از این گاو بود و الحال راه حیله بسته شده است حضرت
فرمودند میخواهی گاو ترا از برای تو زنده کنم گفت بلی حضرت دو رکعت نماز گذاردند
و دست بدعا برداشتند و بعد از آن برخاستند و پا بر گاو زدند پس گاو به برکت
دعای آنحضرت برخاست و بایستاد چون زن اینحال را دید فریاد زد که بحق صاحب
کعبه این عیسی بن مریم است صلوات الله علیهما حضرت در میان انبوه مردم خود را
از آن زن مخفی کردند و از فضل بن ربیع منقول است که گفت من حاجب

هارون رشید بودم روزی داخل میشدم و او را در نهایت خشم دیدم و شمشیری در دست
داشت و حرکت میداد چون نظرش بر من افتاد گفت سوگند یاد میکنم که اگر پسر عم مرا در این
وقت نزد من حاضر نسازی سر ترا بر میدارم گفتم کدام پسر عم است گفت الحجازی یا
گفتم کدام حجازی گفت موسی بن جعفر فضل گفت چون اینحالت را دیدم و غضب
او را مشاهده کردم از خدا ترسیدم که آنحضرت را در چنین وقتی نزد او حاضر سازم و بانه
شیطان مرا وسوسه کرد و از سر مال و اعتبار دنیا نتوانستم گذشت و عذاب خدا را بر خود
قبول کردم و گفتم چنین باشد پس هارون الرشید عذبه الله بالعذاب الشدید گفت
حاضر کردان دو تازیانه و دو جلاد را فضل گفت من اینها را حاضر کردم و از پی
آن حضرت رفتم چون خبر گرفتم مرا در خرابه نشان دادند و آن خرابه از جریدهای نخل
ساخته بودند و در آن خرابه غلام سیاهی دیدم گفتم از مولای خود رخصت طلب
کن که من داخل شوم آن غلام گفت داخل شو که مولای مرا حاجبی و دربانی نیست چون
بخدمت ایشان رفتم دیدم غلام سیاهی مقراض در دست دارد و گوشتها و پوستها که
از بسیاری سجود از پیشانی و بینی آن نور دیده عابدان جدا شده مقراض میکند
گفتم السلام علیک یا بن رسول الله رشید لعین ترا میطلبد حضرت فرمودند مرا با
رشید چکار است آیا وفور نعمت او را از حال من مشغول نمیگرداند پس بسرعت برخواستند
و فرمودند که اگر نه این بود که از جدم رسول خدا روایت بمن نرسیده است که اطاعت
پادشاه جابر از برای تقیه واجب است هر آینه نمی آمدم پس در راه من عرض کردم
باو که ای ابو ابراهیم مستعد عقوبت باش که خلیفه بر تو بسیار خشمناک بود حضرت
فرمودند که آیا با من نیست کسیکه مالک دنیا و آخرت است و نخواهد گذاشت که

تا من آسیبی برساند انشاء الله پس دعا خواندند و سه مرتبه دست بر دو سر خود گردانیدند
چون نزد هارون رفتم دیدم که حیران در میان خانه ایستاده است مانند زنیکه فرزندش
مرده باشد چون مرا دید گفت آوردی پسر عم مرا گفتم بلی گفت مبادا او را خائف
گردانیده باشی و او را خبر داده باشی که من بر او خشمناک ام گفتم نه گفت که آنچه میگفتم
اراده نداشتم که واقع سازم رخصت بده که داخل شود چون آنحضرت داخل شد و نظر
هارون بر آن حضرت افتاد از جای برجست و دست در گردن آنحضرت در آورد
و گفت مرحبا خوش آمدی ای پسر عم من و برادر من و وارث حقیقی خلافت من پس
آنحضرت را در دامن خود نشانید و گفت بچه سبب بدیدن من کم می آئی حضرت فرمودند
که کشادگی ملک تو و محبت دنیای تو مانع است مرا از دیدن تو پس حقه غالیه طلبید و
ریش مبارک حضرت را خوشبو گردانید و امر کرد که خلعتی برای آن حضرت آورند با دو
بدره زر چون آوردند حضرت فرمودند که اگر نه آن بود که میخواهم عزبان فرزند ابوطالب
را تزویج نمایم که نسل ایشان تا قیامت منقطع نگردد هرآئینه این مال را قبول نمیکردم
پس حضرت بیرون آمدند و فرمودند که الحمد لله رب العالمین چون حضرت بیرون
رفتند من با هارون گفتم میخواستی او را سیاست کنی و چون حاضر شد خلعتش دادی و
نوازش کردی هارون گفت چون تو از پی آن رفتی دیدم که گروهی احاطه کردند
بخانه من و حربها در دست داشتند و از همه جانب حربهای خود را بر زیر قصر من
فرو بردند و گفتند اگر ایذا برساند بفرزند رسول خدا خانه ات را بزمین فرو بریم و اگر
نسبت احسان خواهی نمود دست از تو بر میداریم و بر میگردیم و از عمر بن واقد
منقول است که آن حضرت سه روز قبل از وفات خود مسیب ابن زهیر را که موکل

بر آن حضرت بود طلبیدند و فرمودند که ای مسیب گفت لبیک ای مولای من فرمودند که درین شب بمدینه جد خود رسول خدا میروم و فرزند خود علی را وداع میکنم و او را وصی خود میکردانم وودایع امامت و خلافت را باو میسپارم چنانچه پدرم بمن سپرده مسیب گفت یا ابن رسول الله چگونه درها و قفلها را بگشایم و حال آنکه حارسان و نگهبانان بر درها نشسته اند پس حضرت فرمودند که ای مسیب یقین تو ضعیف است در قدرت خدا و بزرگی ما مگر نمیدانی که خداوند که درهای علوم اولین و آخرین را بر روی ما کشوده است قادر است بر آنکه مرا ازین جا بمدینه برد بی آنکه درها کشوده شود مسیب گفت یا ابن رسول الله دعا کن که مرا بر ایمان ثابت بدارد حضرت دعا کردند فرمودند اللهم ثبته پس فرمودند که میخوانم درین وقت خدا را بآن اسمیکه آسف ابن برخیا خدا را بآن نام یاد کرده و تخت بلقیس را از دو ماه راه بیک چشم زدن نزد سلیمان حاضر کردانید تا آنکه جمع کند درین ساعت میانه من و پسرم علی در مدینه مسیب گفت که پس حضرت مشغول دعا شدند و چون نظر کردم آنحضرت را در مصلای خود ندیدم حیران شدم و در میان خانه ایستادم و متفکر و متعجب بودم بعد از اندک زمانی دیدم که حضرت باز در مصلای خود پیدا شدند و زنجیرها را در پاهای مبارک خود گذاشتند پس بسجده در آمدم و شکر کردم خدا را بر آنکه مرا بقدر و منزلت آنحضرت عارف کردانید حضرت فرمودند که سر بردار ای مسیب و بدان که بعد از سه روز دیگر من از دنیا رحلت مینمایم چون این خبر وحشت اثر را شنیدم قطرات اشک حسرت از دیدهٔ خود ریختم حضرت فرمودند که گریه مکن که بعد از من پسرم علی مولا و امام تست فصل دهم در معجزات امام اتقیا و پیشوای اصفیا شهید زهر اهل جفا حضرت ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا است

از ابوالصلت هروی منقول است که گفت روزی در خدمت امام الرضا ایستاده
بودم فرمودند که داخل قبه هارون الرشید عذبه الله بالعذاب الشدید شو و از چهار جانب
قبر آن ملعون از هر جانبی یک کف خاک بیاور چون آوردم آن خاک را که از پس پشت
آن ملعون برداشته بودم بوئیدند و بینداختند و فرمودند که مامون لعین اراده خواهد کرد که
قبر پدر خود را قبله قبر من کند و مرا در این مکان مدفون سازد و سنگی ظاهر شود که اگر جمیع
کلنگداران خراسان جمع شوند و خواهند که آنرا حرکت دهند یا ذره از آن پیدا کنند نتوانند
آنگاه خاک بالای سر و پائین را استشمام نمودند و چنین فرمودند و چون خاک طرف
قبله را بوئیدند فرمودند که زود باشد که قبر مطهر مرا در این موضع حفر نمایند پس امر کن ایشان را
که هفت درجه بزمین فرو برند و لحد آنرا دو ذرع و شبری سازند که حق تعالی چند آنکه
خواهد آنرا گشاده سازد و باغی از باغستان بهشت گرداند آنگاه از جانب سر قبر رطوبتی
ظاهر شود پس بآن دعائیکه ترا تعلیم مینمایم تکلم کن تا بقدرت خدا آن آب جاری
گردد و قبر از آن آب پر شود و چند ماهی ریزه در آن آب ظاهر شوند و چون آن
ماهیها پدید آیند این نان را که بتو می سپارم در آن آب ریزه کن که آن ماهیان بخورند
آنگاه ماهی بزرگی ظاهر شود و آن ماهیان ریزه را برچیند در آن حال دست بر آن
آب گذار و آن دعا را که ترا تعلیم نمایم بخوان تا آن آب بزمین فرو رود و قبر خشک
شود و این اعمال را نکنی مگر در حضور مامون لعین و آنچه حضرت فرموده بودند بعد
از وفات آنحضرت ظاهر شد و چون این حدیث بسیار طول داشت و مشتمل بر
احوال شهادت آنحضرت بود لهذا اختصار نموده شد و از سلیمان جعفری منقول است
که روزی در خدمت حضرت امام رضا علیه السلام بودم در باغی از باغهای آنحضرت

ناگاه گنجشکی بیامد و در پیش آن حضرت بر زمین افتاد و فریاد میکرد و اضطراب مینمود حضرت فرمودند که میدانی چه میگوید گفتم خدا و رسول خدا و اهلبیت رسالت بهتر میدانند فرمودند که میگوید که ماری آمده است که جوجه مرا میخورد و در این خانه این عصا را بردار و باین خانه برو و مار را بکش چون بخانه داخل شدم ماری دیدم که بر گرد خانه میگردد و آنرا کشتم و از محمد بن فضیل هاشمی منقول است که گفت در آن حین که حضرت موسی کاظم ع از دار فنا بعالم بقا رحلت فرمودند من در بغداد بودم یک روز پیش از آنکه رحلت فرمایند بملازمت آن حضرت رفتم گفتند من فردا از دنیا رحلت خواهم نمود و در داد عمامه و سلاح جناب سید کائنات و هر چه از میراث پیغمبر نزد امامان میباشد بمن عطا فرمودند و فرمودند که اینهمه را بجناب حضرت امام رضا برسانم که او وصی من است و صاحب الامر و امام زمان است بعد از من پس چون امام را دفن کردند بموجب وصیت و دیعتها که بمن تسلیم فرموده بودند بامام زمان امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا رسانیدم و عرض کردم که من در بصره خواهم و میدانم که در میان مردم اختلاف بسیار واقع شده و در تمام بلاد خبر شهادت امام علیه السلام منتشر شده و بیشتر مردم نمیدانند که اکنون تو امام زمان و وصی بحق پدرت حضرت امام موسی کاظم ع است و بلاشک مرا از امام زمان و براهین و دلایل امامت پرسند در بصره و غیر بصره چه جواب گویم حضرت فرمودند آنچه که در شان من از پدرم استماع نموده بایشان بگو و اعلام نما ایشانرا که پدرم در وقت وفات خود آنچه از تبرکات نزد ائمه ع می باشد از برای من فرستادند و ایشانرا خبر ده که من هم نزد ایشان خواهم آمد گفتم تو کی ببصره تشریف خواهی آورد فرمودند که بعد از سه روز

... تو اینجا من هم خواهم رسید بعد از آن من آنحضرت را وداع کردم و متوجه بصره
شدم چون به بصره رسیدم مردمان از امام زمان پرسیدند گفتم حضرت موسی کاظم ع در حیات
خود وصی و جانشین خود حضرت امام رضا ع را نمود و ودایع امامت را باو سپرد و آنحضرت
بعد از سه روز اینجا تشریف خواهند آورد هر چه خواهید از او بپرسید پس چون سه روز
بگذشت حضرت به بصره بمکان محمد بن حسن فرود آمدند و محمد بن حسن تمام قوم را از شیعه
و از معتزله و زیدیه و جاثلیق نصاری و راس الجالوت را حاضر کرد و ایشان نمیدانستند
که چرا محمد بن حسن طلبیده است بعد از آن حضرت در آن مجلس تشریف آوردند.
برای آن حضرت وساده نهاده بودند حضرت بر آن نشستند و فرمودند السلام علیکم
و رحمة الله و برکاته فرمودند میدانید که چرا ابتدا بسلام کردم بر شما گفتند نه فرمودند
که تا مطمئن باشید گفتند تو کیستی گفت منم علی ع بن موسی ع بن جعفر ع بن محمد ع بن علی ع بن الحسین ع
بن علی ع بن ابیطالب فرزند رسول خدا ص امروز نماز صبح در مسجد رسول خدا ص در مدینه خواندم
و والی مدینه نزد من آمد و کتابیکه امیرش براو نوشته بود بر من خواند و گفت میخواهم
که جواب نامه نزد تو فرستم و من وعده کرده ام که بعد از نماز عصر بمنزل آید و جواب
کتابت در حضور من بنویسد و من وفا میکنم بوعده که کرده ام و امروز بمدینه مراجعت مینمایم
چنانکه در وقت فضیلت نماز عصر در آنجا باشم اکنون هر چه خواهید از مشکلات و
معضلات از من سوال کنید گفتند که این دلیل عظیم است که میگوئی که من بیک لحظه از
مدینه تا اینجا آمده ام و ما ترا صادق میدانیم و ما را برهانی دیگری باید و همه برخواستند
که بروند امام فرمودند که توقف کنید که از ما بپرسید آثار نبوت و دلایل امامت را
ابن عمر و ابن هراب گفت که محمد بن فضل هاشمی نقل میکرد که آن حضرت همه کتب

سماویه را میدانند و بهمه لغت ها را حضرت فرمودند که بلی هر چه را نخواهید بپرسید گفت
که من اول ترا امتحان میکنم بزبانها و لغتها من در اینجا رومی و سندی و هندی و فارسی
و ترک را حاضر کردم تا ترا سوأل کنند پس همه بلغت خود مسئلهای مشکله را سوال
نمودند حضرت همه ها را جواب شافی بلغت آنها دادند و همه متحیر شدند و اقرار کردند که آنحضرت
عالمتر و فصیح تر اند از ایشان بعد از آن حضرت بجاثلیق نگاه کردند و فرمودند که در
انجیل چیزی دیده که دلالت بر نبوت پیغمبر ما کند گفت اگر چیزی بود که دلالت بر نبوت
آنحضرت میکرد او را تصدیق میکردم حضرت فرمودند که مراد از سکینه که در سفر سوم از
سفرهای انجیل است چیست جاثلیق گفت آن نامیست از نامهای خدا که جائز
نیست ما را که اظهار کنیم آنرا حضرت فرمودند آن نام محمد است و مراد از سکینه او است
و عیسی بشارت داده بآن حضرت و بعد از آن جاثلیق صفت آنحضرت پرسید
حضرت فرمودند که حق سبحانه تعالی در سفر سوم از سفرهای انجیل چنین صفت کرده
که پیغمبر امی صاحب ناقه و عصا و کساست است را بمعروف امر نماید و از منکر نهی فرماید
حلال کند بر ایشان طیبات را و حرام کرداند خبائث را و گران بارها و تکلیف
ما لا یطاق بنماید در راه نماید امت را براه راست و طریق حق و صراط مستقیم بعد از آن
حضرت از و پرسیدند که بحق عیسی روح الله و کلمهٔ او که نام این پیغمبر و اوصاف او را
چنانکه بیان کردم در انجیل دیدهٔ جاثلیق ساعتی سر در پیش انداخت و دانست که
اگر انکار کنم انکار انجیل خواهد شد گفت آری لاکن شاید که پیغمبر آخر الزمان دیگر باشد
و معلوم نیست که او پیغمبر محمد است یا غیر او حضرت فرمودند که در سفر دوم ذکر
این پیغمبر و دختر او و ائمهٔ اطهار نمودهٔ یا نه راست بگوی بحق عیسی چون جاثلیق

از آن حضرت این را شنیده‌اند که آن حضرت عالم است بانجیل و توریت
و زبور گفت اگر من تصدیق بکنم شما مرا گمراه در اسلام خواهید آورد حضرت فرمودند
نه گفت چون مرا امان دادی پس بدرستیکه پیغمبر آخر الزمان را که نام او محمد است
و وصی او که نامش علی است و دختر او که نامش فاطمه است و سبطین او که نامهای
ایشان حسن و حسین است خداوند عالم در توریت و انجیل و زبور ذکر فرموده
و ستایش نموده و بایشان بشارت داده و بعد از آن حضرت متوجه راس الجالوت
شدند و فرمودند بگو بحق حضرت موسی و به معجزه او که تو نعت و وصف پیغمبر و آل
او در توریت و زبور و دیگر کتب سماویه راس الجالوت گفت بلی دیده‌ام بعد از آن
فرمودند که از من بشنو سفر اول از زبور که در آنجا ذکر محمد و اهلبیت اوست بعد از آن
حضرت بخواندن مشغول شدند تا اینکه به نعت حضرت رسالت مآب و اهلبیت
رسیدند فرمودند که این نعت و وصف محمد است که حق تعالی ذکر فرموده است
راس الجالوت تصدیق کرد و بعد از آن حضرت فرمودند که اکنون توریت را از من
استماع نمائی و بخواندن سفری که در آن ذکر محمد و اهلبیت اوست مشغول شدند
او میشنید و تعجب مینمود از فصاحت و بلاغت و حفظ آن حضرت چون آنحضرت
بذکر محمد رسیدند راس الجالوت گفت بلی این است نعت احماد و ایلیا و شبیر و شبر
و معنی آن بلغت عربی محمد و علی و حسن و حسین است و بعد از آن که حضرت از
قرات فارغ شدند راس الجالوت گفت که اگر نه آن بود که مرا بر یهود ریاست
میبود ایمان می آوردم و من ندیده‌ام کسی را که توریت و زبور را باین فصاحت
و درستی خوانده باشد بعد از آن هر کس مسئلهای مشکله را از آن حضرت سوال کرد

حضرت جواب میدادند تا اینکه وقت نماز ظهر داخل شد حضرت نماز ظهر را ادا کرده
فرمودند که من در مدینه میروم و فردا بعد از نماز صبح نزد شما خواهم آمد فی الحال از نظر
ما غائب شدند و بوقت صبح باز تشریف آوردند و باز علما و غیر آن از آنحضرت
مسئلهای مشکله را سوال کردند حضرت جواب فرمودند پس در اثنای مجلس مردی
که از جمله رهبان و قسیسان بوده و بغایت مناظر بوده از امام علیه السلام بزبان
سند چند سوال نمود و حضرت با او شروع بکلام بلغت سندی کردند تا اینکه
آن شخص مسلمان شد و کلمه شهادتین بر زبان آورد و شخصی را معین فرمودند که شرایط
اسلام را باو تعلیم نماید و این حدیث چون طول داشت اختصار نموده شد
فصل یازدهم در معجزات امام عباد و سید الزهاد و العباد حضرت ابی جعفر محمد بن
علی الجواد صلوات الله علیه است از علی بن حسان منقول است که من در سر من رای
بودم شنیدم که شخصی را محبوس کرده اند که دعوی پیغمبری کرده بود و او را از شام
آورده اند رفتم و التماس از دربانان کردم و خود را بآن مرد رسانیدم و از قصه
او سوال کردم گفت من در شام بودم و در موضعی که محل سر مبارک حضرت امام
عبادت الهی میکردم ناگاه شخصی پیدا شد و گفت برخیز برخاستم و با او روان شدم
چون اندک زمانی بر آمد خود را در مسجد کوفه دیدم از من پرسید که این مسجد را میشناسی
گفتم بلی مسجد کوفه است پس متوجه نماز شد و من نیز نماز کردم و بعد از زمانی خود
را در مسجد مدینه دیدیم او نماز کرد و من نیز نماز کردم و زیارت رسول کردیم پس از آنجا
خود را در مکه معظمه دیدیم و با او همه افعال حج را بجا آوردم و چون از افعال حج فارغ
شدیم خود را در شام دیدیم و آن شخص ناپیدا شد و چون سال دیگر موسم حج شد باز

شخص پیدا شد و مرا باخود بهمان موضع برد و چون از افعال حج فارغ شد مرا
بشام برگردانید و خواست از من جدا شود گفتم بحق خدائیکه ترا چنین قدرتی کرامت
فرموده است بگو که تو کیستی ساعتی سر مبارک خود را بزیر افکند ناگاه نظر بمن کرد و
فرمود که محمد بن علی بن موسی ام پس این خبر شهرت یافت و خبر به محمد بن عبد الملک
رسید و مرا قید کرد و باینجا فرستاد من گفتم که این ماجرا به عبد الملک بنویس شاید
ترا رها کند پس دوات و قلم برای او حاضر کردم و او قصه را تمام نوشت عبد الملک
در جواب او نوشت که آن کسیکه ترا یکشب از شام بآن اماکن برد بگو که ترا از این
زندان نجات دهد راوی میگوید که من چون جواب را خواندم گریستم و اندکی
تسلی او را دادم و بیرون آمدم صبح روز دیگر رفتم که از حال او خبر بگیرم دیدم
که زندان بانان و لشکر در تفحص آمده اند از حقیقت حال او پرسیدم گفتند دیشب
که آمرد دعوی پیغمبری میکرد ناپیدا شده است و در ها بسته بودند نفهمیدیم که بزمین
فرو رفته است یا بآسمان بالا رفته است و جناب آخوند علیه الرحمة در کتاب
جلاء العیون نقل فرموده اند که چون مامون لعین را بعد از شهادت حضرت علی
بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا مردم بر زبان داشتند و او را بهدف
لعن و ملام میساختند و میخواست که بظاهر خود را از آن جرم و خطا بیرون آورد
از سفر خراسان به بغداد آمد نامه بخدمت حضرت امام محمد تقی ع نوشت و باعزاز
و اکرام تمام آن حضرت را طلبید چون حضرت به بغداد تشریف آوردند پیش از آنکه
آن ملعون را ملاقات کنند روزی مامون بقصد شکار سوار شد در اثنای راه با جمعی
از کودکان رسید که در میان راه ایستاده بودند حضرت امام تقی علیه السلام نیز در میان

در میان کودکان ایستاده بودند چون کودکان شوکت او را مشاهده کردند
پراکنده شدند و حضرت از جای خود حرکت نفرمودند و با نهایت تمکین و وقار
در مکان خود قرار داشتند تا آنکه مامون علیه اللعنه بنزدیک آنحضرت رسید
و از مشاهده انوار امامت و جلالت و ملاحظه آثار متانت و مهابت آنحضرت
متعجب گردیده عنان کشید و در آنوقت سن شریف آنحضرت یازده سال
بود پس پرسید که ای کودک چرا مانند کودکان دیگر از سر راه دور نشدی و از جای
خود حرکت ننمودی حضرت فرمودند ای خلیفه راه تنگ نبود که راه بر تو گشاده
گردانم و جرمی و خطائی نداشتم که از تو بگریزم و گمان ندارم که بیجرم تو کسی را
در معرض عقوبت در آوری از استماع این سخنان تعجب مامون زیاده شد و از
مشاهده حسن و جمال او دل از دست داد پس پرسید که ای کودک چه نام داری
گفت محمد نام دارم گفت پسر کیستی فرمود پسر علی بن موسی چون نسب شریفش
را شنید تعجبش زایل گردید و از استماع نام شریف آن امام مظلوم که شهید کرده بود
آن شقی منفعل گردید و صلواة و رحمة بر آن حضرت فرستاد و روانه شد چون بصحرا
رفت نظرش بر دراجی افتاد و بازی از پی او رها کرد و آن باز مدتی ناپیدا شد و
چون از هوا برگشت ماهی کوچکی در منقار داشت که هنوز بقیه حیاتی در آن بود و مامون
از مشاهده آن حال شگفته شد و آن ماهی را در کف گرفته معاودت نمود چون بهمان
موضع رسید که در هنگام رفتن حضرت را ملاقات کرده بود باز دید که کودکان پراکنده
شدند و حضرت از جای خود حرکت نفرمودند گفت ای محمد این چیست که من
در دست دارم حضرت بالهام ملک علام فرمودند که حق تعالی دریای چند

[illegible] است و امواج آن دریا یا بند شود و ماهیهای ریزه با ابر بالا میروند
و بازهای پادشاهان آنها را شکار میکنند پادشاهان آنها را شکار کرده در کف میگیرند و برگزیدگان سلاله
نبوت را با آنها امتحان می نمایند مامون از مشاهده این معجزه تعجبش افزون شد
و گفت که حقا توئی فرزند امام رضا و از فرزندان امام بزرگوار این عجایب
و اسرار بعید نیست مولف میگوید ابن حجر که از اعاظم علمای اهل سنت است این حکایات
را با دنی تغیر در کتاب خود صواعق محرقه آورده و الفضل ما شهدت به الاعداء از
ریان ابن شبیب منقول است که گفت چون مامون اراده کرد که دختر خود را
ام الفضل بابی جعفر دهد این خبر به عباسیان رسید بر ایشان ثقیل و گران آمد و
ترسیدند که خلافت بابی جعفر منتهی شد چنانکه بامام رضا رسید پس همه در فکر فرو رفتند
و خویشان نزدیک مامون جمع شدند و گفتند ترا بخدا سوگند میدهیم یا امیر المومنین
که بر گردی ازین کاریکه عزم کردی در تزویج دختر خود به پسر امام رضا بدرستیکه
میترسیم که ملکی که خدا بما داده از دست ما بیرون رود و از ما دور کند لباس عزتیکه
خدا بر ما پوشانیده و تو میدانی که میان ما و این قوم چه واقعها رفته است پیشتر
در این زمان و خلفای راشدین پیش از تو ایشانرا دور میگردانیدند و تصغیر ایشان
میکرده اند و همیشه ما ترسان بودیم از عمل تو با امام رضا تا خدا همم او را کفایت کرد
خدا ما را در غمی مینداز که دور شده است از ما و دل خود را از محبت پسر رضا خالی
کن و عمل کن از روی یکی از اهلبیت خود که صلاحیت این داشته باشد مامون بایشان
گفت اما انچه میان شما و آل ابیطالب گذشته بسبب آن بوده که شما حق ایشانرا
غصب کردید و اگر انصاف دهید مراتب ایشان اولی و احق اند از شما و اما مست

و اما آنچه خلفا پیش از من کرده اند قطع رحم کرده اند و من بخدا پناه میبرم از این و بخدا
سوگند که پشیمان نیستم از خلیفه گردانیدن امام رضا و من از و التماس کردم که بر امر
خلافت قیام نماید و خود را عزل کنم ابا کرد و حکم الهی چنین مقدر بود و اما ابوجعفر محمد
بن علی را من اختیار کردم از برای تفوق و تقدم او بر کافه اهل علم و فضل با آنکه
در صغر سن است و او اعجوبه روزگار است در فضل و کمال و امیدوارم که آنچه
من یافتم بر همه کس ظاهر شود و بدانند که برای من درست بوده است گفتند اگرچه
سیرت و طریقه این جوان عجب نموده و شگفت آورده اول او را معرفتی و فهمی نیست
چند وقتی بگذار که تا در دین سعی کند و متادب شود بآداب شرعی پس هرچه خواهی
بکن گفت من داناترم در حق این جوان از شما و این از اهلبیت است که علم ایشان
از جانب خدا است همیشه پدران او غنی بوده اند در علم دین و ادب از رعیتها که
ناقص اند از حد کمال اگر خواهید امتحان کنید ابا جعفر را بچیزی که بر شما ظاهر شود
آنچه من گفتم گفتند یا امیرالمؤمنین از برای تو و برای خود بامتحان او راضی شدیم ما را بگذار
که کسی را نصب کنیم تا در مجلس تو از او سوال کند در علم فقه اگر جواب با صواب
گوید ما را اعتراضی در کار او نباشد و ظاهر شود بر خاص و عام درستی رای امیرالمؤمنین
و اگر عاجز شود از جواب کفایت شود ما را از اهتمام این امر عظیم در باره او مامون
گفت شما راست اختیار هرگاه اراده کنید پس از پیش مامون بیرون آمدند
و رای ایشان بر آن قرار گرفت که از یحیی بن اکثم که قاضی القضاة آن زمان
بود التماس کردند که از ابوجعفر سوالی کند که عاجز شود از جواب پس او را اموال
نفیسه وعده دادند و معاودت کردند نزد مامون و از و التماس کردند که روزی

تعیین کنند از برای این صحبت مامون تعیین کرد و در آن روز جمع شدند و یحیی بن اکثم
برای ایشان حاضر شده مامون امر کرد که دستکی از برای ابی جعفر انداختند و دو متکا
در دو طرف دست نهادند و ابوجعفر در آن روز بسن نه ساله بود بیرون آمد و میان هر دو
متکا نشست و یحیی بن اکثم در برابر آن جناب نشست و مردم جابجای خود ایستادند
و مامون هم بالای دستکی متصل بدست ابی جعفر نشست پس یحیی بن اکثم با مامون گفت
رخصت میدهی یا امیرالمومنین که از ابوجعفر سوال کنم مامون گفت از او رخصت
حاصل کن یحیی متوجه ابی جعفر شد و گفت من فدای تو شوم رخصت میدهی که از تو
مسئله بپرسم ابوجعفر گفت اگر میخواهی بپرس یحیی گفت من فدای تو شوم چه میگوئی
در محرمی که صیدی بکشد ابوجعفر گفت در حرم بکشد یا در حل عالم باشد یا جاهل بعمد
بکشد یا بخطا آزاد باشد یا بنده بالغ باشد یا غیر بالغ و یکبار صید کرده باشد یا نوبت
اول باشد صید از طیور باشد یا از وحوش از صغار باشد یا از کبار مصر باشد بر آنچه
کرده باشد یا پشیمان در شب باشد صید یا در روز محرم بحج باشد یا بعمره یحیی بن اکثم متحیر شد
چنانچه فرومندگی در روی او ظاهر شد و عجز او بر اهل مجلس روشن شد مامون گفت
شکر خدا بر این نعمت و توفیق این راستی رای و فکر من است پس نظر بخویشان خود کرد
و گفت این زمان دانستید آنچه منکر بودید بعد از آن رو با بوجعفر کرد و گفت آیا
خواستگاری میکنی دختر مرا گفت بلی ای امیر مومنان مامون گفت خطبه بخوان من فدایت شوم
از برای عقد که من رضا دادم ترا از برای خود و دختر خود را ام الفضل بتو میدهم و
اگرچه بینی قومی بر خاک مالیده میشود پس ابوجعفر این خطبه خواند الحمد لله اقرارا بنعمته
ولا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته والاصفیا من عترته اما بعد

فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و انکحوا الایامی
منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم
پس فرمودند که محمد بن علی بن موسی خواستگاری میکند ام الفضل دختر عبد الله مامون را و
بذل میکند از جهت صداق او مهر جده خود فاطمه بنت محمد که آن پانصد درهم خالص
کامل العیار است آیا تزویج کردی ای امیر المومنین او را من باین صداق مامون گفت
بلی بزنی دادم ابا جعفر را دختر خود ام الفضل را بر صداق مذکور آیا قبول کردی ابو جعفر
فرمود که قبول کردم این را و راضی شدم باین پس مامون امر کرد که هر کس از خاص و عام
جا بجای خود به نشیند و ریان روایت میکند که بعد از اندک زمانی آوازی می آمد
بطریق آواز ملاحان که در محاورات خود حکایت میکنند ناگاه دیدم که کشتی از
نقره پر غالیه بر کرد و نی نهاده و ریسمانهای ابریشمی بر آن بسته اند و می آرند پس
مامون امر کرد که خاص و عام ریش خود را از آن غالیه خضاب کنند بعد از ان
خادمان آن کشتی را کشیدند بخانهای سائر عوام پس سفره کشیدند و از سفره صله
و جایزه هر کس را بقدر او دادند چون مردم متفرق شدند و خواص در مجلس ماندند
مامون با بی جعفر گفت من فدایت شوم اگر صلاح می بینی بیان کن فقه آن مسئله را
که تفصیل دادی یعنی صورتهای کشتن محرم صید را تا بدانیم و فایده بریم ابو جعفر گفت
قبول کردیم اگر محرم صید را در غیر حرم بکشد از پرنده ها و از کبار صید باشد یک
گوسفندش فدیه میباید داد و اگر در حرم کشته باشد کفاره اش می باید داد و هر گاه
جوجه را در غیر حرم بکشد یک بره از شیر باز کرده می باید داد و اگر در حرم کشته باشد
آن بره یا قیمت جوجه باید داد و اگر از وحوش گور خر باشد یک گاو ماده

می باید داد و اگر شتر مرغ باشد شتری و اگر آهو باشد گوسفندی و اگر یکی از این دو محرم
بکشد دو کفاره باید داد و آن هدی را بکعبه برساند هرگاه محرم صید برابر که هدی
برو واجب باشد و احرام بحج بسته باشد در منی قربان کند و اگر احرام بعمره بسته باشد
در مکه قربان کند و کفاره صید بر جاهل و عالم علی السویه است و در عمد گناه دارد و در
خطا گناه نیست و آزاد را بر خود کفاره لازم است و غلام را بر خواجه و کفاره بر غیر
بالغ نیست و بر بالغ واجب است و از کسیکه پشیمان است عقاب اخروی از و
ساقط است و مصر را عقاب ثابت است مامون گفت احسنت احسنت احسنت یا اباجعفر
خدا تعالی با تو نیکوئی کند اگر میخواهی از یحیی سوال کن ابوجعفر گفت بیحیی بپرسم
گفت اختیار داری من فدای تو شوم اگر جواب دانم بگویم والا از تو استفاده کنم ابوجعفر
گفت خبر ده مرا از مردیکه اول روز نگاه بزنی کند و نگاه او حرام باشد چون آفتاب
بلند شود حلال شود و چون وقت زوال شود حرام شود چون پیشین شود حلال
شود چون آفتاب فرو رود حرام شود چون خفتن شود حلال شود و چون نصف شب
شود حرام شود و چون فجر طالع شود حلال شود این زن را چه حال باشد و سبب
حلیت و حرمت چه باشد یحیی بن اکثم گفت بخدا سوگند که براه جواب این سوال
نمیبرم و نمیدانم وجه این را اگر صلاح بینی افاده فرما ابوجعفر گفت این کنیزه شخصی است
که اجنبی باو نگاه کند در اول روز و نظر او برو حرام است چون آفتاب بلند شود
خرید او را و حلال شد چون پسین شد آزاد کرد و حرام شد چون پیشین شد تزویج
کرد او را و حلال شد چون شام شد ظهار کرد و حرام شد و چون خفتن شد کفاره
ظهار داد و حلال شد و چون نصف شب شد او را یک طلاق داد و حرام شد

چون مسیح شد رجوع کرد و حلال شد مامون رو بخویشان کرد که حاضر بودند و گفت
هیچیک از شما مثل این جواب [illegible] داد و یا تفصیل مسئله پیشتر میدانستید گفتند نه بخدا سوگند
که نمیدانیم و امیر المؤمنین اعلم است بانچه دیده است مامون گفت ویحکم بدرستیکه
این قوم مخصوص اند در میان خلایق باین کمال و فضل که می بینید و صغر سن مانع
کمال ایشان نیست ندانسته آید که پیغمبر خدا ص ابتدا بدعوة علی بن ابیطالب کرد و او
ده ساله بود اسلام را ازو قبول کرد و حکم باسلام او کرد و هیچکس دیگر را که در سن او بود
باسلام دعوت نکرد و بیعت گرفت از حسن ع و حسین ع و از هیچ کودکی غیر از ایشان بیعت نگرفت
آیا نمیدانید این زمان آن اختصاصی که حق تعالی باین قوم داده است و آنکه ایشان نجابت
ذریه اند که بعض ایشان از بعض دیگر علم و حکمت میابند و آخر ایشان جاریست آنچه
بر اول ایشان جاریست گفتند راست گفتی یا امیر المؤمنین پس آن جماعت برخواستند
چون روز دیگر شد ابو جعفر ع حاضر شد و از هر طبقه مردم از اعمال و قضاة و دربان و
سرهنگان می آمدند و تهنیت با بو جعفر ع و مامون میکردند و بعد از آن سه طبق نقره
بیرون آوردند پر از بندقهای مشک و زعفران درهم آمیخته و در میان هر بندقی
رقعه بود و نوشته بر و از برای هرکه داشته باشد مال بسیار و عطیه بیشمار و اقطاع
بعضی مواضع و مامون امر کرد که آن بندقها را نثار کردند پس بدست هرکه بندقه
می افتاد و رقعه را بیرون می آورد و طلب آنچه بر آن نوشته بود میکرد و آنرا
باو میدادند و بدرهای زر آوردند و نثار کردند پیش سرهنگان و لشکریان بعد
از آنکه مردم از مجلس بیرون رفتند از جایزه و عطیه توانگر بودند پس مامون امر کرد
که بر همه فقرا و مساکین تصدق کردند و همیشه در تعظیم و توقیر ابی جعفر ع میکوشید و در

حیوة دقیقه از دقایق عزت وحرمت فروگذاشت نمیکرد وآن حضرت را بر تمام
فرزندان وخویشان خود برگزیده بود ومرویست که ام الفضل دختر مامون از مدینه
شکایت ابی جعفر به پدر نوشت که او بسیار بسر من میکرد ومرا بغیرة می اندازد مامون
در جواب نوشت که ای دختر که من ترا تزویج نکردم با ابی جعفر تا حرام کنم حلال را
ومثل اینحکایات نگوئی وچون حضرت ابوجعفر از بغداد وداع مامون کرده با ام الفضل
متوجه مدینه شدند بشارع باب الکوفه آمدند ومردمان برسم مشایعه با نحضرت بودند
ووقت غروب آفتاب بداری رسیدند آنجا فرود آمدند وبه مسجد رفتند ودر صحن آن مسجد
درخت سدری بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آبی طلبیدند ودر پای آن درخت وضو
ساختند وبا مردم نماز شام گذاردند ودر رکعت اول الحمد واذا جاء نصر الله خواندند
ودر رکعت دوم الحمد وقل هو الله احد وقنوت خواندند پیش از رکوع ورکعت سوم
گذاردند وتشهد خواندند وسلام دادند پس اندکی زمانی ذکر خدا کردند بی تعقیب وازان
برخواستند وچهار رکعت نافله گذاردند وبعد از آن تعقیب خواندند وسجده شکر
کردند پس متوجه بیرون آمدن شدند چون بدرخت سدر رسیدند دیدند که بار شیرین
رسیده آورده بود ومردم ازاین متعجب شدند پس آنحضرت را وداع کردند وبازگشتند
وآنحضرت متوجه بمدینه شدند چون بمدینه رسیدند ودرانجا بودند تا زمانیکه معتصم آنحضرت را
به بغداد آورد ودر اول سال دویست وبیست وپنجم ودر آخر آن سال در بغداد
بعالم بقا قدم نهادند ودر عقب جدش ابی الحسن موسی بن جعفر علیهما السلام دفن کردند
وازابوالقاسم جعفر بن محمد باسناد متصل از محمد بن علی هاشمی منقولست که گفت
نزد ابی جعفر علیه السلام رفتم در صبح شب زفاف آنحضرت بدختر مامون ودر شب

روزی تشنه بودم و [illegible] بودم و میخواستم که آب بخواهم ابوجعفر در روی
من نگاه کرد و گفت [illegible] گفت ای غلام آب بیار با خود و گفتم که آب
زهرآلوده بیاورد و از این غمگین شدم پس غلام آمد و آب آورد و ابوجعفر در روی من
تبسم کرد و آب از غلام گرفت و اول خود آشامید و بمن داد و آشامیدم و مدتی پیش
او ماندم باز تشنه شدم ابوجعفر آب طلبید و چنان کردند که اول کرده بود و تبسم کرد
و از ابوالقاسم جعفر بن محمد باسناد متصل از مطرفی مرویست که گفت چون ابوالحسن الرضا
علیه السلام رحلت کردند مرا بر ذمه آن حضرت چهار هزار درهم بود و غیر از من و آن حضرت
کسی نمیدانست حضرت ابوجعفر شخصی را پیش من فرستادند که فردا پیش من بیائی روز
دیگر رفتم گفتند ابوالحسن انتقال فرموده اند و ترا بر ذمه آنحضرت چهار هزار درهم است گفتم بلی پس گوشه
جانمازی که بر آن نشسته بودند در زیر آن چند دینار طلا بودند برداشتند و بدست من دادند ملاحظه
کردم قیمت آن دنانیر چهار هزار درهم بود و باسناد متصل از داود بن قاسم جعفری
منقول است که گفت نزد حضرت ابوجعفر آمدم سه رقعه با من بود که عنوان نداشت
یعنی معلوم نبود که بنام کیست و بر من مشتبه شده و از این غمگین بودم یکی را از دست من
گرفتند گفت این رقعه ریان شبیب بن شبیب است و یکی دیگر را گرفتند و گفتند این رقعه
فلان است من بطریق حیرت میدیدم تبسمی کردند و رقعه دیگر گرفتند و گفتند این
رقعه فلان است گفتم بلی فدای تو شوم و بعد از آن سی صد دینار طلا بمن دادند
و فرمودند که این را نزد بعضی از بنی اعمام آن حضرت برسانم و از من فرمودند که آگاه باش که
او بتو خواهد گفت که مرا بر صاحب وقوفی که متاعی از برای من بخرد دلالت کن ابوهاشم
میگوید که من چون آن دینارها را باو رسانیدم بمن گفت یا اباهاشم دلالت کن مرا

بر صاحب وثوقی که از برای من متاعی خبر ... کنم چنین باشد و در راه که
میرفتم شتربانی بمن گفت که از حضرت ابوجعفر التماس کنم که او را همراه کسی از اصحاب خود فرماید
چون بخدمت آن حضرت رفتم تا عرض کنم دیدم که طعام میخورند و جماعتی حاضرند نتوانستم
که سخنی بگویم حضرت فرمودند یا اباهاشم طعام بخور و آنچه میخوردند پیش من نهادند پس یکی
از غلامان خود گفتند بی آنکه من سخنی گویم که جمالی که ابوهاشم آورده است با تو باشد
و نیز منقولست از ابوهاشم که گفت روزی بحضرت ابوجعفر به بستان رفتم گفتم فدایت شوم
من بسیار حریصم بگل خوردن دعا کنید که از من برطرف شود هیچ نگفتند بعد از چند روز
بی آنکه من چیزی گویم گفتند یا اباهاشم خداتعالی از تو خوردن گل برد ابوهاشم میگوید
که بعد از آن روز پیش من هیچ چیز بدتر از گل نبود فصل دوازدهم در معجزات نونهال
حدیقه مصطفوی و گل بوستان مرتضوی حضرت امام علی النقی علیه الصلوة والسلام
است کلینی و دیگران از صالح بن سعید روایت کرده اند که گفت روزیکه حضرت امام علی النقی
داخل سرمن رای شدند بخدمت آنحضرت رفتم و گفتم این ستمکاران در همه امور سعی
کردند در اطفای نور تو و پنهان کردن ذکر تو تا آنکه ترا در چنین جای فرود آوردند که
محل نزول گدایان و غریبان بینام و نشانان است حضرت فرمودند که تو هنوز قدر و منزلت
ما را در نیافتی و گمان میکنی که اینها با رفعت شان ما منافات دارد و نمیدانی که کسی را
که خدا بلند کرده باین ها پست نمیشود پس بدست مبارک خود اشاره کردند بجائی چون
بآنجانب نظر کردم بستانها دیدم بالوان ریاحین آراسته و باغها دیدم بانواع
میوه ها پیراسته و نهرها دیدم که در صحن آن باغها جاری بود و قصرها و حوران و غلمان
در آنها مشاهده کردم که هرگز نظیر آنها را بخیال نکرده بودم از مشاهده اینحال دیده ام

حیران گشتم پس ایشان گفتند چون [illegible] فرمودند که ما هر جا که باشیم اینها برای ما مهیاست
و در کاروانسرای گدایان نیستیم و متوکل لعین در مدت حیات خود حیلهای بسیار در اذیت و
دفع آن حضرت بکار برد و معجزات بسیار از آن حضرت مشاهده نمود تا آنکه بنفرین
آنحضرت هلاک شد و آسیبی بآنجناب نتوانست رسانید و سید ابن طاوس و دیگران روایت
کرده اند که چون متوکل لعین فتح بن خاقان در بر خود را خواست که اعزاز و اکرام نماید
و منزلت او را نزد خود بر دیگران ظاهر گرداند و در حقیقت غرض او نقص شان و
استخفاف قدر حضرت امام علی نقی عم بود و این امر را بهانه کرده بود پس در روز بسیار گرمی
با فتح بن خاقان سوار شد و حکم کرد که جمیع امرا و علما و اشراف و اعیان در رکاب او
پیاده بروند و از جمله آنها حضرت امام علی نقی عم بودند زرافه حاجب متوکل گفت که من
در آن روز آن حضرت را مشاهده کردم که پیاده میرفت و تعب بسیار میکشیدند و عرق از
بدن مبارکش میریخت من نزدیک آن حضرت رفتم و گفتم یابن رسول الله شما چرا خود را
تعب میفرمائید حضرت فرمودند غرض این لعین از این ها استخفاف منست و لکن حرمت من
نزد خدا کمتر از ناقه صالح نیست زرافه گفت که چون بخانه برگشتم با معلم اولاد خود
که گمان تشیع با او داشتم نقل کردم او سوگند داد مرا که تو البته از آنحضرت شنیدی
این سخن را سوگند یاد کردم که شنیدم گفت پس فکر کار خود بکن بعد از سه روز متوکل
هلاک میشود تا از قضیه او بتو آسیبی نرسد من گفتم از چه خبر دانستی گفت برای آنکه آنحضرت
دروغ نمیگویند و حق سبحانه و تعالی در قصه قوم حضرت صالح فرموده است که
تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام و ایشان بعد از پی کردن ناقه صالح بسه روز هلاک شدند
چون این سخن را از او شنیدم او را دشنام دادم و بیرون کردم و چون او بیرون رفت

با خود اندیشه کردم که مبادا باشد که این سخن راست باشد [illegible] بهدر
خواهد رسید پس اموال خود را پراکنده کردم و انتظار انقضای سه روز کشیدم چون روز
سوم شد فرزند متوکل با جمعی از اتراک و غلامان مخصوص بمجلس آن لعین آمدند و او را
با فتح بن خاقان پاره پاره کردند و بعد از مشاهده این حال اعتقاد بامامت آن حضرت
کردم و بنزد آنحضرت رفتم و آنچه میان من و معلم گذشته بود عرض کردم حضرت فرمودند
که معلم راست گفت من در آن روز براو نفرین کردم حق تعالی دعای مرا مستجاب کردانید
و بسند معتبر از فضل بن الحجاج کاتب روایت کرده است که گفت روزی با معتز بمجلس متوکل
رفتم و او بر کرسی نشسته بود و فتح ابن خاقان نزد او ایستاده بود و پس معتز سلام کرد
و ایستاد و من در عقب او ایستادم و قاعده او چنان بود که هرگاه معتز داخل میشد
او مرحبا میگفت و تکلیف نشستن میکرد و درین روز از غایت غضب و تغیری که در حال
او داشت متوجه معتز نشد و با فتح بن خاقان سخن میگفت و هر ساعت صورت آن لعین
متغیر میشد و شعله غضبش افروخته‌تر میشد و با فتح بن خاقان میگفت که آنکه در حق وی این سخن میگوئی چنان و چنین کرده است
و فتح بن خاقان آتش غضب آن لعین را فرو مینشانید و میگفت اینها بر او افترا است
و او از اینها بریست فایده نمیکرد و خشم آن لعین زیاده میشد و میگفت بخدا سوگند که این
مرد را میکشم که دعوی دروغ میکند و رخنه در دولت من می افکند پس گفت بیار
چهار نفر از غلامان ترک را چون حاضر شدند بهر یک از ایشان شمشیری داد و ایشان را
امر کرد که چون حضرت امام علی نقی حاضر شود او را بقتل آورید و گفت بخدا سوگند
که بعد از کشتن جسد او را خواهم سوخت بعد از ساعتی دیدم که حجاب آن لعین آمدند و گفتند
آمد ناگاه دیدم که حضرت داخل شدند و لبهای مبارکش حرکت میکرد و دعا میخواندند

واثر اضطراب و خوف مطلقا برای حضرت نبود و چون نظر آن لعین بر آن امام مبین افتاد
خود را از کرسی بزیر افکند و باستقبال آن حضرت شتافت و آن حضرت را در بر گرفت
و دست مبارکش و میان دو دیده اش را بوسید و شمشیر در دست بود و گفت ای
فرزند رسول خدا بهترین خلق خدا ای پسر عم من و مولای من ای ابوالحسن برای چه
تصدیع کشیده و چرا آمده درچنین وقت حضرت فرمودند که پیک تو در این وقت آمد
و مرا طلبید متوکل گفت دروغ گفته است برگرد ای سید من پس وزیر و فرزندان
و خویشان خود را گفت که مشایعت آن حضرت بکنید و چون نظر آن غلامان ترک
بر آنحضرت افتاد نزد آن حضرت بر زمین افتادند و تعظیم آنحضرت نمودند و چون
آنحضرت بیرون رفتند متوکل لعین غلامان را طلبید و ترجمان را گفت که از ایشان
سوال کن که بچه سبب آنحضرت را سجده کردند و تعظیم نمودند ایشان گفتند از مهابت
آن حضرت بی اختیار شدیم و چون پیدا شد در دور آنحضرت زیاده از صد شمشیر
برهنه دیدیم و از آن شمشیرها ما نتوانستیم دید و مشاهده این حالت مانع شد ما را از آنکه
امر ترا العمل آوریم و دلهای ما پر از خوف و بیم شد متوکل رو بفتح بن خاقان آورد
و گفت این امام شما است خندید و فتح بن خاقان شادمان شد با آنکه آن بلیه را شنفت
و مصداق قول او بظهور آمد فصل سیزدهم در ذکر برخی از معجزات سرور اولیاء و مقتدای
اوصیا الامام الهمام حجة الله الملک العلام حضرت ابو محمد حسن بن علی عسکری علیه الصلوة
والسلام ما تعاقب الضیاء والظلام است از ابو هاشم جعفری مرویست که گفت
نزد ابوالحسن شکایت فقر و فاقه کردم تازیانه خود را بر زمین زدند و شکی که نزدیک
به پانصد دینار طلا بود بیرون آمد و فرمودند یا ابا هاشم بگیر این را و معذور دار ما را از

ابو القاسم باسناد متصل از ابی علی مطهری منقولست که از قادسیه بجناب حضرت امام
حسن عسکری ع نوشتم که قافلهٔ حاج بیرون نمی‌آیند از تشنگی می‌ترسم که از عقب ایشان
میروم آن حضرت در جواب نوشتند بروید که خوفی نخواهد بود انشاء الله تعالی پس جمعیکه
مانده بودند بسلامت رفتند و هیچیک تشنگی نکشیدند و از ابو القاسم باسناد متصل از علی
بن الحسن بن الفضل الیمانی مرویست که بر سر جعفری از آل جعفر خلق بسیاری آمد که
او را طاقت مقاومت با ایشان نبود شکایت اینجماعت بجناب حضرت امام
حسن عسکری ع نوشته آن حضرت در جواب نوشتند که شما شر ایشانرا کفایت میکنید
انشاء الله پس جعفری با کمتر از یک هزار کس بیرون رفت و آن قوم زیاده از بیست
هزار کس بودند و ایشانرا منهزم ساخت و از محمد بن اسمعیل علوی مرویست که ابو محمد
را پیش شخصی که نام او علی بود حبس کردند و او عداوت تمام بآل محمد علیهم السلام داشت
و غلظت زیاده از حسد بآل ابیطالب می کرد و باو گفته بودند که چنین و چنین کن
با ابی محمد و ایذا و اهانت باو برسان بعد از یک روز چنان ملایم شد که نزد آن حضرت
رو بخاک نهاد و از روی تعظیم و اجلال چشم بالا نمیکرد و چون از نزد آن حضرت بیرون
آمد بهترین مردم بود در بصیره و نیکوترین ایشان بود در ذکر مدایح و مناقب اهلبیت
از ابو هاشم جعفری منقولست که شکایت تنگی زندان و سختی بند بخدمت جناب حضرت
امام حسن عسکری ع نوشتم در جواب آنحضرت نوشتند که نماز پیشین در خانه خود خواهی گذارد
و چنان شد که آن حضرت فرموده بودند و من در آنوقت تنگ دست بودم میخواستم
که بخدمت آنحضرت بنویسم برای معونه مدد و از شرمندگی ننوشتم چون بمنزل آمدم
صد دینار آن حضرت برای من فرستاده و آنحضرت بمن نوشتند که هرگاه ترا حاجتی

باشند شیرم مکن وطلب آن کرد و فوراً مدعا خواهی یافت واز حسین بن ظریف منقولست
که در خاطر دو مسئله داشتم و میخواستم که بخدمت جناب حضرت امام حسن عسکری ع
نویسم که هرگاه قایم آل محمد ظهور کند بچه حکم خواهد کرد و کجا مجلس وی خواهد بود و آنکه علاج
تب ربع چیست سوال اول را نوشتم و سوال دوم را فراموش کردم آنحضرت
در جواب نوشتند که سوال کردی از حال قایم چون ظهور کند بعلم خود در میان مردم
حکم خواهند کرد چنانکه حضرت داود حکم میکردند و از کسی گواه نخواهند طلبید و
میخواستی که از تب ربع سوال کنی و فراموش کردی پس بنویس بر ورقی و بصاحب
تب به بند یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهیم حسین ابن ظریف میگوید که نوشتم
و بر محموم بستم و آن از آن بیماری نجات یافت واز علی بن عبدالله بن عباس
منقولست که من بر سر راه آبی محمد نشستم چون آنحضرت تشریف آوردند شکایت
فقر و فاقه کردم و سوگند خوردم که از یک درهم زیاده ندارم و چیزی ندارم که صباح یا
شام بخورم گفتند سوگند دروغ میخوری دو بیست دینار طلا در خاک داری و این
نه از برای آن میگویم که بتو چیزی ندهم و به غلام خود گفت هرچه داری باو بده غلام
صد دینار طلا بمن داد پس آن حضرت روی بمن کردند و فرمودند تو محروم خواهی شد
از آنها که دفن کرده در وقتیکه احتیاج تو بآن بیشتر از این زمان باشد و آنچنان بود
که من آنچه از و گرفته بودم صرف کردم و مرا ضرورتی پیش آمد و درهای روزی
بر من بسته شد و زمین را شکافتم که آن زر را بیرون آرم هیچ نیافتم آخر الامر
معلوم شد که پسرم برده بود و آنرا برداشته گریخته بود و از آن هیچ بمن نرسید
فصل چهاردهم در ذکر بعض معجزات حضرت صاحب الزمان خلیفة الرحمن حجة الله

فی خلقه وکلمة الباقیة بین خلیفته القائم بقسط الله الباقی بامر الله الذی ببقائه بقیت الدنیا
وبیمنه رزقت الوری وبوجوده ثبتت الارض والسماء الامام الهادی ابی القاسم محمد بن
الحسن المهدی صلوات الله علیه است از قاسم بن علا منقولست که مرا چند پسر شدند
وهر نوبت بخدمت صاحب الامر می نوشتم واز برای او طلب دعا میکردم جواب
نمی آمد بعد از آن همه مردند چون پسرم حسین متولد شد باز بخدمت آنحضرت نوشتم
وطلب دعا نمودم جواب آمد واو باقی ماند بحمد الله واز علی بن محمد منقولست که مردی از
اهل آوه هدیه آورد که بجناب حضرت صاحب الامر رساند واز آنجمله شمشیری هم بود
لکن آنرا فراموش نمود چون آن مال را بخدمت آنحضرت رسانید حضرت در جواب
نوشتند که آن مال رسید وچیست خبر شمشیر که آنرا فراموش کرده واز محمد بن یوسف
مرویست که او گفت مرا ناسوری پیدا شد وباطبا رجوع نمودم ومال بسیار صرف
کردم وهیچ فایده نشد بخدمت حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه نوشتم وطلب
دعا کردم توقیع شریف بمن آمد که حق سبحانه وتعالی ترا لباس عافیت بپوشاند وترا
امان دهد در دنیا وآخرت بجمعه نرسیدم که عافیت یافتم وآنموضع مثل کف دست
شد طبیبی را از اصحاب خود طلبیدم وباو نمودم او گفت ما دوای این را ندانسته ایم
وتو عافیت نیافتی مگر از جانب حق سبحانه وتعالی بی مرد ومنت ومنقولست که علی
بن زیاد الصمیری طلب کفنی از آن حضرت کرد جواب آمد که تو در سال هشتادم
محتاج بکفنی ودر آن سال که حضرت فرموده بودند از دنیا بعالم بقا رحلت نمود
وکفن را آنحضرت پیش موت فرستادند واز علی بن محمد منقولست که مردی از اهل
سواد یعنی عراق مالی فرستاد بخدمت جناب حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه

حضرت آن مال را برآورد کردند وگفتند که حق پسر عم خود بیرون کن که آن چهارصد
درهم است و در دست آمد و مزرعه بود که پسر عم او در آن شرکتی داشت و حق او را
باو نرسانید چون حساب کرد رسد پسر عمش از آن مال چهار صد درهم میشد آنرا بیرون
کرد و باقی را باز بخدمت آن حضرت فرستاد حضرت قبول فرمودند و از علی بن محمد
از ابی عبد الله بن صالح نقل کرده که سالی از سالها به بغداد رفتم و اذن بیرون آمدن
از جناب حضرت امام محمد مهدی خواستم آنحضرت اذن ندادند و بیست و دو روز
در بغداد ماندم بعد از بیرون رفتن قافله به نهروان پس حضرت اذن دادند بروز چهارشنبه
که بیرون رو پس آنگاه بیرون آمدم و نا امید بودم از رسیدن بقافله پس در نهروان
بقافله رسیدم و این مقدار زمان قافله بود که من شتر خود را علف دادم پس کوچ کردند
اهل قافله و حضرت مرا دعای سلامتی فرموده بود و هیچ مکروهی در آن سفر بمن نرسید
بحمد الله و از محمد بن شاذان نیشاپوری منقول است که او گفت نزد من پانصد درهم
بیست درهم کم جمع شده بود و نمیخواستم که کمتر از پانصد درهم بفرستم از مال خود
بیست درهم اضافه کردم و نزد اسدی فرستادم و نه نوشتم که چند اضافه کردم
جواب آمد که پانصد درهم رسید و از آنجمله بیست درهم از مال تو بود و از علی بن
حسین الیمانی منقول است که من در بغداد بودم و قافله یمانین مهیا شدند که بیرون
روند من خواستم که با ایشان بیرون روم این را بخدمت جناب حضرت امام
مهدی علیه السلام نوشتم والتماس اذن کردم حضرت در جواب نوشتند که بیرون
مرو که ترا بهتر نیست بیرون رفتن با ایشان و در کوفه اقامت کن پس اقامت
کردم و قافله بیرون رفت بنو حنظله بر سر راه قافله آمدند و ایشان را مستاصل کردند و

[illegible] باز بخدمت آن حضرت نوشتم و رخصت خواستم که در کشتی در آیم و سفر دریا کنم حضرت رخصت نداد ند بعد از آنکه کشتیها رفتند احوال پرسیدم گفتند هیچ یک بسلامت نرفت [illegible] قومیکه ایشان را بواج میگفتند قطع طریق کردند و علی بن محمد روایت کرده از بعض اصحاب ما که گفت حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی کرامت فرمود بخدمت جناب حضرت امام مهدی علیه السلام نوشتم و خواستم در طهارت دادن او جواب آمد که مکن و در روز هفتم یا هشتم مرد پس خبر موت او را بخدمت آن حضرت نوشتم حضرت در جواب نوشتند زود باشد که بعد از وحق سبحانه و تعالی بتو خلفی کرامت فرماید خلف اول را احمد نام کن و خلف دیگر را جعفر چنان شد که آنحضرت فرموده بودند

تمت بالخیر